الحمد لله که بخون گر خستم	بگشاد چو غنچه عاقبت بشکفتم
از رشک نکش دو هر لبی آشفتم	گر گوهر راز نسخه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در خزینهٔ احسان از رشحات سحاب
فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت
از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و سلکهٔ ترکیب را بثقب تأمل
و باماس تعمق فرو رفته بغوز آن ازان رشته مناسبت و التیا
ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق نسخه
آمده است که [illegible] پیش کرده

روایت و اگر بمقدسان مجالس انس تحفه‌اش فراهم آورند
با آن منزلت است استغفرالله چه میگویم چند حرف باره چند پی
اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان لایق و طبع دلو کانرا
موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه اهل خرد را از آن
اعتباری چون مقالات بستان همه بیهوده و چون مقالات
شکسته بستان بغرض آلوده با این همه امید میدارم که بر دو
کیان رشتمین یعنی راه ایشان بجهان کرده و جلوه نمایان انجمن دعوی
را سرمایهٔ کمال

جامی که قوی شکسته حالست	از دست زمانه پایمالست
چون فال زمانه نامراد است	گردون ز ره محنت چند
باشد نظر خجسته فالی	افتد بنان شکسته حالی
یارب بمسیحیان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین نسخه که جمله تا و بیچ است	هر چند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبرو آر	وز دست معاندانش نگهدار

والسلام علی محمد و آله نامه و محب و آله

ابتدی بسم الله الرحمن
الرحیم المتوالی الاحسان

میسکنم از نم این آب حیات
زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خانه مشک افشان را
تا معطر کنم این عنوان را

نافه آهوی تاتار است این
تحفه طبله عطار است این

خوش نقش غنچه باغ ارم است
تازه رس میوه شاخ کرم است

بر رخ قفل در غیب کشاد
لوح بر نامه لاریب نهاد

نقش هر لوح که این حرف و فاست
طالبان زاده فردوس ماست

خرم آنکس که ازین در ره یافت
بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس خرام از نگرفت
که بود درج دو روح حرف بحرف

خوانی همه زنی از پی دم
تا نه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین بام بسند
لب از سر چه خرا این بام بلند

سنیش از کنگره طارم عرش
قیر گون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خورشید شد
[illegible]

بر تو مفتوح زبر حلقه میم
روکن از حصن حصی باغ نعیم

هر الف جان عمود از جای
ملکه در چشم دلش معماری

کم شده نطق نظامی نظام
تا از لامش رسید استحکام

باش بنگر که روان گرچه به
در کلوی تو و چشمه است به شیر

بهره ور شد دل مجروح رسش
ریش او یافت بسی مرهم خوش

حاش حاشا که بود کاه بشمار
بجز از عدن عنان بخته گذار

ابروی نون و ی اوقت بدان
که کند دل بدوی فخار است

باش عشرت زآیات جمال
عشرت کامرانی رفعت کمال

هر کاتش زوفور برکات
داده جنبش مهر الآبار حیات

سکنانش سکون اتمامی
روح را داد که فیض فضل خدای

نقطها یش چو فروزنده نجوم
للشیاطین حمی الرحم رجوم

شکل شده بد کز و شاه نمات
فارق معنی شدت زرکات

جامی این شاهد با گنیز ه غیب
که وعده نکته با گیش جیب

شیوه جلوه ما نی ز تو یافت
شیوه جهر دگر پی ز تو یافت

تاریخ ساختن این نامه [illegible]

کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست بر گوش دل اهل نظر / هیچ زیوری به از این عقد گهر

در بیان اصل این شجره توحید و توشیح صدر این مخدره و سایر تحمید

در نسخه

الحمد لله اهل الحمد / هو المنعم و هو الحامد
حمد چه شکر نعمت بی پایان / مسکنه شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود دور نظر خرده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانش بتن خود رسدی / گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از مردمی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / بر دو از نو کهن آغاز کنند
نتوانند که آرند بجای / سر مویی ز کرمهای خدای
آن تعالی قدم از همه پیش / وین توقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح و قلم حرف عدم
چشمه کاف و قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که در اوست / نه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان بخشش جود افتاده / که بصحرای وجود افتاده است
نیلگون چرخ که بینی بخمش / کهجانیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی که جدانیست ز نیل / که بود آتش از آن حجه میل
زانچه در کار که کون و قلمون / از شکاف قلم آورده برون
طرفه نونیست بکون خرج برون / نقطه حلقه آن کون مبین
هر که بی پرده بارخ سخن فهم است / عارف نکته نون و القلم است
مرد راهیست که بر دوده او قلم / رخش او راست فلک کاسه سم
ابلق صبح شامه بنگر حال / صبح انجم زده و لعل هلال
تا در این سبح فرس سرای / مهد جاوه بر لرزه بی
هر به گوهرش زرش کمکال / گرده دامان زمین مالامال
نکته گوهرش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش با هوش چو این حرف شنید / با خموشی سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحد شد آمد بزبان

واحد است او و زمانی ما و ماه — همه بر وحدت او هستند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت هیچ — همه او آمده باقی همه هیچ
هست دایرهٔ لیل و نهار — یابی از رحمت او فضل بهار
باغ از زیب بصنعت و برش — آب آیینه ز روشن گریش
باد از او غالیه سایی اندو — مرغ از او نغمه سرایی آموز
روست مهر و سپهر قابوس سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
بالی اجنحه مرغان فصیح — داده دانه پی قوت تسبیح
دست صنعش گل آدم بسرشت — بتکلیف کرمش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست — طعنها زد ز دمش از طعنه زیست
همه را کرد و تلقین ز اسما — ز شیخ سبحانک لا علم لنا
سجده بردند ملایک سویش — ساخت محراب ملایک ز ...
بجز آن آتشی دیو سرا و — که بسجود وی او سر ننهاد
کور دل بود و بمیل انا خیر — دین بکشاد و بجنبت غیر

چون نه گردن و رسی آمد فراو — لعن شد طوق نه گردن او
بت و رکینه محکم کرد — روی در روسیه ...
دانه را در قطرش کرد — ره به ام حظرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه اش در دهن عام فتاد
کرد عصیانش خساره نشست — داست عمداش عصیا ...
وانکش پرده ظلمت افراشت — توبه اش پا تک ظلمت ...
تابش مشعله تاب علیب — ریخت انوار ...
ما که در ظلمت سر مشغولیم — طالب نور از آن مشعلیم
خیز خامی که مناجات کنیم — روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد — جان ز نورش بسر وی برسد
ای حیات دل هر زنده و تنی — سرخ روی ده هر جا مخلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران
سر فرازنده فیروزه رواق — شمسه زرکش نگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان — عقده بند کمر ... جان

جرم بخشنده و بخشاینده / در بر روی همه بگشاینده

ابر سیرابی تشنه لبان / خوان خورسندی روزی طلبان

گنج جان سنج تو پیرای جسم / حارس گنج تو صد گونه طلسم

در بر روی همه بسته دلان / رفو پیوند دل از خود گسلان

نقد حکمت به گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آیینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان

عقده کار گره‌گشای / صبح اندوه شب عیش فزای

مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پنهان / حله رحمت خونین کفنان

لب بر افروخته در تو غنچه / داغ در سینه ز تو لاله داغ

غنچه‌سان بشکفد از باغ تو ام / لاله‌سان سوخته داغ تو ام

هر که در دل ز تو داغش باشد / ز آنچه غیر تو فراغش باشد

هر چه غیر تو رقم کرده تست / گر چه در پرده تو بوده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

ای تو از قامت قد بی‌قدمت / بر قدم جای قدم نابرده راه

تازه رس قافله بار رسان / نقد بیگاه کمین بار رسان

بانگ بر بلبله عالم زن / سکه این پیشکده بر حرم زن

عرش را ساق تحیات از جای / وز فلک ساغر کرسی ز رهی

خیز کن بر شجر سدره چمن / سر صرح کن از شاخ بکن

بر جسم رنگ فلک [illegible] انجم / رخت آتش بر جسم [illegible]

رنگ و تیر کمیت وحدت / [illegible] رنگی [illegible]

رنج و رحمت که چنین [illegible] / اثر [illegible]

منت رنگ همه زین سحر [illegible] / دست [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] / تا [illegible] سوای نام

پرده [illegible] نشینان بدر [illegible] / در [illegible] پرده [illegible]

کمر بسته چو [illegible] / گو [illegible]

[illegible] / چند باشد [illegible] پرده نشین

خانه تنگش ز انگشتش | بل ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که پناه | سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهر بکش از سر هم | شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را از سر آتش بگذار | تا شود آگه ازو دود دلزار
ز آتشش قهر بریزی آب | بهر خاک عدمش ساز سراب
باد از خاک سپه ریز بفرق | خاک را کن ز نم طوفان عرق
نافرو کن بزمین زلزلها | ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار زمینند | با همه بار بکنند او بیند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اره دو نیم
مرحبا القصه بود رنگ منی | همه ز آیینه هستی زدای
تا مشتاقی افزون زینه | بکزم روی برون ز همه
حق نما آئینه ام وار نگاه | سایه وار ام مفکن خار براه
معنی پیک سر انجامی را | جام صورت شکن خامی را
نور پاکی تو عالم سایه | سایه با نور بود همسایه

باشد از سایه یکتا دو شود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ بی رنگی روی | یابد از گلشن بی رنگی بوی

نعت درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درویدن و توشه آخرت بر داشتن

اولین زاده قدرت قدمست | که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال | رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشرست | که مر او را شده نخل ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار | وی بود اول فکر آخر کار
روشنست این سخن فرزانه | که ز تخم زاد و درخت دانه
قبله بنده از اوست | علت غائی ایجاد ویست
از رخش نور ربانی همه راست | وز درش کار گشائی همه راست
صورتش گرچه ز آدم برخاست | معنی اصل وجود آدم است
طرفه نامش که با آن نام فردست | گرد نعلین حرفین بدست
آدم آنکه شرف سرمد را | تاج سر کرده پاپوش مد را

گل شهد و جهانست پلی / نیست شهدی و گلی دو پلی
گل که آمد عرق از رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم بارهٔ او / بی مدد قلم آوازهٔ او
لوح آثار قلم هیچ نداشت / که ز هیچ حرف مثالش نگاشت
عرش را پایه نه و کرسی بود / گر قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید بسبز کنگره سوار / بود گردون شتر بون قطار
بود وش ایام بره نشسته / چار طاقی ز عماره بسته
نور رش از جبهه آدم بنمود / سر بنهادند ملائک بسجود
نوح در مهلکه طوفانی / لبت از و یافت کشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او هفده درم
طالعش آتش موسی افروخت / لبش احیا مسیحا آموخت
رفت در قافله ناقه خویش / صالح از قافله اش ناقه کشی
ریخت در زاویه قصر نهاد / داد صد تخت سلیمان برباد

درس خوان ادب داد ادیب / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکتب راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه بمطحا افراشت / مکه را سکه دولت بنو ساخت
سرو والی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
رنگی از کیسه قدومش بشید / بطحی داد وی و صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / بر ضیا مشرق از و تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بی یکمشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین بیش عجب عجبی / که نبودند بآن قرص لبی
شب دیگر که فتاد از جان برق / بر درخشنده براقی چون برق
انسی مجوش تا آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق بدان گنبد زن
خرقه تن پس پشت کشید / خرقه را کند و بند العرش

دلس

شد از آن نور لقا دیده فروز | آمده خود الجمش کرم مهنو
بود نور بصر شخص جهان | چون بصر از نظر خویش نهان
یک چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاک گذر
از چنین چون را بسوی چرخ بلند | چشم تنگ گشاده شان بلحظه ببیند
بین که نور بصرت بی تک و تاز | چون بمجرد دون ... آمد باز
بود روشن رقم صنع ازل | گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده بست | بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بوده و خط تیر ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
آل باکش که بهر گوهر کاستید | فقر و دین را چو چهار ارکان اند
صدق و عدل آوری و جود | که از ایشان بجهان ماند نجات
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند
کشته در خون حقند اگر نه کم | رضی الله تعالی عنهم

جلوه شاهد سخن نیز نور خطاب از چهل تن و مهر ختم
بر سعادت از خاتم موت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق فروز | لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات حبه سودا ها | انجمش پی زهره فشانها
قاب قوسین عیان از ابروت | نقش آن خم خم گیسویت
با تو آنها که در جنگ زدند | درج یاقوت تو از سنگ زدند
گوهر جام لبت ریختند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن جمله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پیوستند | رشته لؤلؤ تر مرجان شد
کس بخود دست زدل سنگینی | در بها گوهره بدین رنگینی
نخل قد سی و رطب بار لبت | خسته از زخم سنگ عصیان
یعنی از گوش حسان در گوشی | وارد ای خواجه از این سنگ
گوهیا میر سفی ملک و ملک | زر و از آن سنگ زدن را محک
تا کنند عرض همه ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم خنده ای از صد سنگ | اندر قوس برون آهنگ
حلم تو بود سپهر کوه شکوه | که ز سنگ تنگ فرود آید
گر ازین کوه صد آیتی برسد | هر گدایی بنوایی برسد
گر برآری شفاعت تیغی | تک شاید گره از کار بسی
تا نجواب اجل ای کوه ... | چو آنکه پیچش از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفت | لتی گشت تر تا انگشت
چند در حجله نهان خفتن | حمله از گرد فنا نارفتن
چند در پرده خانه نشستن | در بدین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل ... شاخ نشینه شانه
چند بی گرش پاکت زعیبا | خانه سر ره بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد | جنت باشد بهر ارثم فرد
خواست از حضرت تو بیشتر نشست | قد برافراز که از خنده نشست
دست از بر دامن چو آن | کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را | سر ... کش ز کش عالم بیچ

جلوه خلعت ناز اندر پوشش | حلهٔ لعل طراز اندر نوش
گرد نعلین جلاوت در پای | از در حجره چه امان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش ... جو دون ...
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
بچه در کن اسد اللهی را | پوست در کن دو سه روباهی را
ظالمان زان پی کار زنی دان | آتشان ریز و غباری بنشان
ساعد کج رقمان پاز قلم | زان ازان قاعده سست رقم
نی ربا ... حشم و فرت | راه دانی بهمه اقلیم فرت
ورنه خواهی که ز اقلیم لقا | آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را | نو کن عهد خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن | تیغ قهرش به سر اعدا زن
مهد عیسی بسر چرخ بزن | کشتران در پی ستم آباد زمین
خال و شان برخرنه | به بیابان عدم سر در ده

عاصیان پی سپر پامال تو اند | دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده ایست | چشم گریان ز شکر خنده ایست
بهره نیست ز طاعت ورش | لب بخجلت بغفلت کرش
بو که شود خود از این ورطه ام | برد از ره نفی دیو سلیم

در دعاء دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران
بخاک مذلت افتادهٔ اوست وابستهٔ عز مزید رفعت
تخت تاجداری که بخت تاجداران ایستادهٔ او

چون نی خامه شد انگشت کش | هم نوا سازی توحید خدای
دلکش از زمزمه دیگرست | بر زده نغمه همه بر دوخت
به که بر آن زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
جامی هیچ کسی رفتن | بر سر هیچ گران فتنه فکن
ای صحیفهٔ ایام به تیغ | کرده پاک از رقم دیو دریغ
پای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت

گفتش ابر است که گوهر بار است | بلکه خورشید صفت زر بار است
گر چمن ابر کفش تر گردد | هر گل از وی طبقی زر گردد
ور برو زر کند از [illegible] | مثل ابنای سخا دوست [illegible]
خیل اعداش که بی دست و سپاه | دست و هم زده بکین [illegible]
برق قهرش چو رسد زهرآلود | دود ازیشان [illegible]
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش از این بعد بسی گنج شرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف
نامش از گوهر تاج او بخت | که بر و بحر کلاهم بگشت
عدلش اکنون که بعالم گسترست | مانع صرف چو عدل عمر است
بین ز فیض ازل این اکرامش | که چو می مست اکرامش
ذاتی از تارک وی یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خداوند جهان تا ابدت | نام نیکو ز ازل تا ابدت
سکه را خطبه لقب داری تست | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه تست | آنچه مغفرت در وی نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز کنی / مغز نغز است سوی مغز گری
نیک نام آمده بحر و بری / نامور شو بگو نام بری
جام عیش چو شود دست کشی / جرعه بر خاک تهی و پیمان بزی
پاکبازان که همه خاک تو اند / جرعه بر ور دمی پاک تو اند
گنج بخش گنج فشان هر دو تویی / تاج ده باج ستان هر دو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست بیداد سخن تنگ بسی / جان او دور از ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود طرف ثناپیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چو دریوزه کند
نیست چون این عرض انجام پذیر / به که گردد به دعا زمزمه گیر
مهر تا فلک سپهر شکاف / تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بگشاده باد / روز و شب یافته و یافته باد
یافته کام بود باغ امل / یافته جان و بی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آمد از بحر الابرار که عقد دری از رشته آمال عقده گشا گشت

وسرمهره ازان درکردش جواهرفزای

شب که زد تیر کی مهر گل / قیرگون سایه مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساخته از پی آن میخ و طناب
چون مسک و قفس زرین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برخود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پاک / هر چه اندیشه کنی زان همه پاک
عقل معذور ز تکرار آریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ عرشش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر دو چند این بخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج روان / نشوم بهره ور و بهره نشان
گوش جان باز صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم به مکان نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در سفتم / همه ز الماس پی فکر سفتم
پس سحرها که به شام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم

هر پسله هر سلسله بر هم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد بی ابرار تمام | خواندمش سبحهٔ ابرار بنام
قدسیان دست بان آویزند | دعوی لحن و تسبیح کردند
مهر یابش ز خرد مهره ربای | عقده‌هایش ز فلک عقده‌گشای
سلکش آن دایره مرکز دین | رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقده ارکان دگر | داده آرایش دکان دگر
هر سه عقد عقودش بحلی | هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینیست که در بای فتوح | زو گشاده است بجلوگه روح
گرت این سبحه اقبال شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن و آویزه گوش | بلکه صد عقد در از امروز و دوش
بو که چون سبحه در آری بشمار | رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش | همچو ابنای جهان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست | خاست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر نخب | که بود عقد بلورین صدفت

گرچه پس لامع نور افشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور ان چشم جهان روشن کرد | نور آن دین جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهنست | این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن جای بلند | رفعت معنوی این است بلند
گرچه در سلک زمان آمد پیش | چو در آری بشمار آید پیش
گرچه انجا رسد دست کسی | بعد دور گردد از این دست بسی
گرچه آن جسم وطن‌ها خورانست | این خورشید ازل مهر آیت
گوش گردون چو شنید اینجا | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قدسی بنظم ثانی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه اختر گهر سلک تو باد | لوح خورشید پی کلک تو باد
باد تا مهر کل مست تجلی | سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی سنگستان
بوی تو آن رسید محروم ماند که در پهلوی حسن طلبست

ای به پهلوی تو دل رهبرد ... سر ازین پرده برون ناورد
دل که سر بود آورده او ... دل ز ره برده و بود برده او
یکدم از پرده غفلت به برای ... باشد این پرده شود پرده گشای
نیست این پیکر مجرد و طی طبل ... بلکه هست این قفس طوطی دل
بخدا انس قفس نه بپاسی ... گر تو طوطی ز قفس نشناسی
دل شه تخت کهیست این خرگاه ... نام تختش که نهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر ... ترک تختی که کن و بر شاه نگر
گلبن جان چو شد بند گل ... بو مقصود ازان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد ... روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در روی کم ... همچو یکقطره نم در قلزم
جرح یکغنچه زبستان دلست ... نطق یکنغمه ز دبستان دلست
عنصر نار زتابش وردی ... تو ده خاک ز رامش گردی
یکنفس وار صبا از سحرش ... هفت دریا صدف یکگهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی ... پیش چیز نیست جهان ناچیزی

زیب دست ازلش خاتم دین ... آسمان گوهرش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور ... شهر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع ... میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی با دست خوشش با دو دست ... ریشه اش مد گرش باد دو دست
ملکه باد و کف دست کریم ... لبه ریشه او مهره دو شیم
اوست چون باد صبا با چو غبار ... اوست چون ابر چمن با چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد ... گر نه در دامن باد آویزد
کی کند سبزه سر از خاک چمن ... رشحه ابر نیفکن زمین
هست از بخشش بخشایش ها ... هست از وی کامش افزایش ها
تن بکاهی ز تن و جان ز تن بدل ... نیست هرجا نور از زن دل
زنده بودن بدل از محرمیت ... این هنر خاصیت آدمی است
بیدل از تن چه مردار بود ... زین شرف تا بچه دیوار تو
دل بشد هر خرد شوان یافت ... بگذر از خود که زخود میتوان یافت
آنکه در پهلوی چپ میپیچی ... به اگر پهلو ازو بر پیچی

بر

راستی جوی که از خوی خوشش … دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد … خاک ره کحل بصر باید کرد
تو که از زنده دلی تابی روی … مرده زنده دلی آری روی
به اگر حاصل خود را سوزی … که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بی خویشتنی آور دل … بهتر از دود جهت خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ … شمع سانی ننهد دود دماغ
بچراغی که شود روی براه … که کند دود وی ات روی سیاه
چو چراغی که نباشد سوکش … رهنما باز شوی مقصودش
بر تو نور دل پرست این … گر چو خورشید جهانگیر است این
دیده مشید از آن نور فراز … هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور تا نخود لاش زنی … گر شوی صبح دم خویش زنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی میشکافت
تا بصحبت غزالی نشتافت سررشته ایکار در نیافت

مردم دین روشن چشمه دان … بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسه تاریخ علوم … برده شد حاصلش گنج علوم
لیک از آن گنج گهر ریخ ندید … بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد … کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد … راه از آن راه بمقصود نبرد
در ره عشق شد صاحب دل … کو مراد دل نشد او را حاصل
ناگهان نفحه اقبال شتافت … ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست … سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست … پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت چشم بصری از ره پیش … برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش برزد … وز بصر نور دلش سر برزد
بازی آشیان الا در آمی … نور آیه فی ظلل سوی
از خدا کون و مکان را بر تافت … وز یکی مرد و جهان از بر تافت
دید یک وجه ممکن مبرع … نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش دران تافت / ملکه خود را همگی نور ساخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دلها / دم بدم از تو دگرگون دلها
دل ما در رهت افتاده پست / که برد باد هوا از کف دست
هر دم از جنبش هر باد دوست / بنشان روی شده در سوی تست
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود [illegible] کاریش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست / نفروغی ز چراغ تو خوشست
باد خود در رهت جانش کن / نام خود ورد زبانش کن
بکرم مهر خودش پیدا کن / مهرهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / رو بابه ار معانی بنمای
نقشش بند بتوفیق سخن / و آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف

آدمیت و لطیفترین نور شرف محرمیت

ای قوی رشتهٔ اخلاق تو / خلعت لطف سخن خاص تو
گوهر معنی ز سخن بر کهرست / هر یک آویزهٔ گوش دگرست
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آورده ز جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامه کز بوی علی شد درست / آدمی آدمی از وی شد درست
فضل کلک و شرف نامه ازوست / عقل را گرمی هنگامه ازوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند / روز و شب نقش نگار سخنند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن زنده شود نام همه
دل که لب بسته تا سخنست / پخته و خام جهان از سخنست
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن جستمم / فرق ره اکرده رفیق قدمم
حلقه جام صدف قیمتین / دل بگین حرف سخن نقش نگین
گر کشد ور نه جان درکم جستم / که برون آورد از بند و حسیم
گوش از آن گوهر همه پر کرد / چشم ازین غالیه بند جرد
زیر این دایره مزرو تن / بشنوان هیچ سخن جز سخن
هیچ گویان که فلک مهر جهند / کاو مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو نهانا مرد است / مدحت و مادح و ممدوح خوشست
جو سخن راه سفرش پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله را رهنما / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانمایان همه برد / نامه سحر بیانان بسپرد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع و دستور کمال از روی رفت / دست بر دامن او ای و باقت
نخل اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا رنجیده هست / در نسیم نفس آویخته است

گوش بر آن آیه بویش مشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی و بیم / رو درین بلجه بر بوی نیم
هست بر بوی و بهای باش ما / در رنگ و بوی این باش ما
جلوه حسن ز وصافی اوست / سکه عشق ز وصافی اوست
سخن آنجا که رسید لاف زد / خامشی از زر صامت عجب
پس او به بازار ده داد سخت / ذکر زر و زنده ره بی راهی است
سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم سنگ یکند
نخل از چشمه خاک گیرد آب / زر ز رخشان رشد رایت ما
آب از روضه دین آورد / تا بهین جنس همه یان سوز
ور سخن نیست به کس محتاج / سکه از زر سخن یافت رواج
ای سپاهش درین کاخ دود / گر کلیدش نشوان یافت ز زر
لب از افشان سخن آراید / ن کره در قفس بکشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی ملک حجت سنجیده پرداخت وقع

بلعجایب از لطایف حجت گونه ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر بهمنی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند | گنج سان خاک بسر کردند
رنج شان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند پناه اندر تیغ | سر نهادند در آنجور به تیغ
نجران بار یسن نکته گذار | کز چه آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای | کار فرمان باحسان بنمای
ما بی چند که از بیخردی | کار ما نیست بجز شغل بدی
بسر بردیم باحسان لیک | نزدی کام تو هم چند ازین
از تو گر چه بدی شیوه ما | ترک احسان تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو رسم کرم بخشیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفه مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
کز ازین قوم فرومایه کسی | بر نیاورد چنین جوش نفسی
کاش زوال تو بودی نگه | تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیده کردن دوست تا بمیزان طبع موزونی یابد و در کفه قبول افزونی

ای زبان چند ازین گفت بلند | پایه قدر سخن از تو بلند
عجز در شرح کمالت شوان | بسخن شکر نوالت متوان
سخن از باغ جمالت ورقیست | وندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی که شکفت | وز تفی نور چراغی که شکفت
به که زین زمزمه خاموش شویم | پای تا سر همه چون گوش شویم
طبع جامی که شناعتگر تست | کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گر چه هوایی دارد | پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
ریخت ازین دایره بیرون پرگار | نطق ازین قافیه بیرون نرسی
بخش خط افزونی ده | به درش سکه موزونی ده

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمة آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحرانگیزی او

ای بهین شاهد موزون معنی / خالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سرخوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وضع و تسلی شکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به خلعت نازش / کند از قافیه و املاس طرازش
پای خلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید

مثنوی

رخ ز تشبیه دهد جلوه ماه / برد عقل صد افتاده براه
موی تجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهرریز کند / جعد تشکیک گره آویز کند
چشم از ایهام کند جنگ زبان / فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت براز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حامله در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خنده من عنبر سازد / نطق را غالیه در سازد
گر بتحمید شود نغمه پیرای / گر ز توحید شود عشق گشای
گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان جهان کرده وداع / گیرد از نغمه او راه وداع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در رخنه ابیات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه عشق نامه عاشق خواند / پیش معشوق هم آوا خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوق بساز / دهد از پرده معشوق آواز
برده عاشق چو دل برده برد / برده پیمان برد از معشوق برد
ساحری که ز سحر سازی او / در شب شعبده پردازی او
عرق دریای تفکر شده ام / تک نشین چون صدف در یتیم
قوت جان قوت دل زو دایم / کل درین مرکز گل زو دایم

کحل دولت زد در او چو چشم | نیست عیب ار نشنود او کویم
گرچه چون برده دران پرده درست | چشم بد دور که بکیر هنرست
ورچه چون بنده مرا نایابی | نخند لب بچنین حلوایی
آن برازجوهر قران بس | زان بیالود بیان انگشتش
تا علی بکمان درماند | کین دو گوهر بکر از یک کوهر شند
بسمه تاج سر قرآنست | زانکه پیچیده بدین مرتبت است
وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکسته شد از شعر درست | آن نه از وزن زبی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده پیچ | کشی از دست زبان بهیچ بیچ
شعر آفت ز چه چشمه دل | هر چه چشمه شد آلوده بگل
گر ز چه چشمه ز گل پاک شود | چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آشوب کمی | پاک کن دل ز هر آلودگیی
تا درین مرحله مشغله پاک | پاک خیزت که تازد بتک
پاک بازان همه خاک تو شوند | خاک زن کوهه اکش تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفه نو نثار تو کنند

حکایت شیخ سعدی رحمة الله که چون این بیت گفت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که طبقهای نور نثار او کردند

سعدی آن بلبل شیراز عجب | در گلستان سخن دستان زن
سفت شبی در سحر حمد خدای | از نوای سحری نغمه نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازو مژده جانان طلبی | بر جبه و بر تو عرفان تجلی
عارفی زنده دلی چند اگر | که نهان داشت بر و افکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند کروبی ملک
ره نمودند بهم در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
شب نزیبند حضری کردند | رو درین معبد غبرا کردند
مژده دادند که سعدی سحر | سفت در چه یکی بیت گهر
چشم زخمی نرسد گو ز قضا | میزند هر پله گوش رضا

نقد ما کان نه بنقد اریست | بهر ان نکته نه از پی اریست
خواب چون عقده انکار گشود | رو بدان قبله احرار نهاد
هر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد | باخود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل هستی خدای تعالی جل ذکره

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم | فرق از او زبی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم درست | نه ترازوش به دیدار نخست
طبع را دست ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع تو بدین سهلت | زان بضایع نرسید جبلت
جامی غرق جهالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
ز گلش سبزه احسان خیزد | ز دلش نکته عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روز تو است | دست امید به دریوزه تست

فیض از ابر یقین بر وی ریز | تا درین مدرسه دو شیوه ستیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه و اعز شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نه گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوش تو ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی گر لب جوی | خوش نهاد است نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه ز بر و بومش بازاری
گل بنجه این گرنه شاخ | صبحدم گوش گشاده است فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه ز لب غنچه نهانی رازی
نخل گوش و ز نی چند بین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر | ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گرد تو چیست | دور او گرد تو جاوید ز چیست

بر سپهر چتر مرصع که فراشت / بر روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
نیست میزان به دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
تا میزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید چه / وصله زرد و قصب بر روی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم دود / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کارگذاری چاره
غیر واجب بر این خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نیاید اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هرچه او را بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیابد بوجود / هیچ موجود درین عرصه وجود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی نغمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست جهان هست بدو / نیست دان هرچه نبود هست بدو
جنبش از وی بود این سلسله را / روی در روی بود این قافله را
چون خلد جنبش موری ریگت / رود آزاری آن مور بجست
زان خلش چستی او ره پیمی / بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید که اندر زمن / خلدت نیش نه زان جنبیده
عالم و این همه آثار دو / چرخ این جنبش بسیار دو
پرده ساز زند نواگر ست / کی پس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از او / همه را دانه از و دام از او
روشت جنبش نه از باد درخت / روشت فرخنده نه از روی
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد ای او — میوه بر شاخ نبندد ز وی

کارگر او و دگران آلت کار — کارگر باقی آلت بگذار

کار او کارگر و آلت اوست — اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند — مغز چون نی نخند پوست بسند

حرف پیرانه ورق دل بتراش — خاطر از باطل کثرت بخراش

وز همه ساده کن آیینه خویش — از همه پاک شود سینه خویش

تا شود گنج لقا سینه تو — غرق نور از آیینه تو

طی شود وادی برهان و قیاس — تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای — حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی — رو دران آر که هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان حالی — به بود گمره استند لالی

حکایت آن متکلم صوفی که با آن استند لال کشاد و صوفی اصفهانی که از ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی داد و برهان بمای — در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث جدل طی کرده — پای بگذاران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت بویی — نه سرش را ز حقیقت سویی

صوفیی دیده ز آلایش پاک — زده در جیب آسایش چاک

از ریاضت شده چون موی تنش — سر مویی نه پی خویشتنش

زان تقابل که میان دو سر است — هست بار دی چه تور

شد بجنگ آوریش شر مصاف — زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو جو خوبی بت — کرده بر بحث دانایان پشت

تا شناسایی خود ساخته — که خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که بر خطه غیب — ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زن خاطر این — هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت زهی نا به تباه — چون سوی قاید کوران چاه

گفت من عرق شناسی کریم — نیست کاری نشناسا کریم

هر که بی در پی من بشتابد — هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال — ره نمایم بخدای متعال

مناجات مستی آفرید کار گفتن و طلب داشتن توفیق بر کرم
توحید حق عز و علا شنفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | بر تو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نظر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بی‌خبری
گر چه جامی بود از بی‌خبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از مستی خویشش بهری | نشئه از طلعت خویشش گهری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش آب عنایت باری
مهوش از مهره گل یکتائی | زنگش از چهره دل بزدائی
بانگ یکتاشه قرب نهیش | می زنی خانه دعوت بهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی حق سبحانه و برهان آن
همه زبان آوران یکسانند و همه بزبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان فر تو کیب
طبع را هست خرد بر پایه | پای اندیشه برین غوغا ته
بشکن این انجم مه و مه را | تب زده گشته خلیل الله را
یا فتنه‌ای بدلش راه قبول | گر زند بتکستان راه اقول
سنگک بر بتکده از رن | در جهان صنعت خلیلی افگن
تبر کین حنجر لا بر سر لات | سر از لات منی را ز نجات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
شنوی از من بزدی گوی | یافت در انجمن ایمان بیدی
عیسوی شد به کوی افزون | خیمه از ساحت دین بیرون
تو بصد بیت چو بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تر از ده یکی
کرده‌ای روی ولی مرتقی | می بری در ره ایمان بوی
گاه گویی که من این گلزارم | که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی
گاه گویی که من آن دریایم | که جهان را ز لکد بنمایم

در صدف گوهر توحیدم / گوش دمراز در توحیدم

بزبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آنیت عملی

هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

هرچه باید ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو بطغوی دروغ

نیست این راستی و راه‌روی / کر جهان راست که گویی نسوی

راه روش سخن راه‌جوی / آنچه خواهی بشنو الکاه بجوی

دل بکرده ز تو روی صفایی / چه ز یکروی وحدت لافی

دین بر شاهد وحدت یکتایی / وز دو روئی و دوگوئی یاری

سهل باشد که زماهی تا ماه / بر تو باشند بدین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند

زمحیط فلک و اوج سماک / تا حضیض فلک مرکز خاک

چون مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک بر یکحال / راست پیره همه بر یک منوال

یکی از صورت خود تا گشته / یکی از گردش خود نگذشته

یکی

سقف و وضع دوایر باهم / منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک وصفت و یک آیین / هیچ نه برین نشده نه با آیین

سال و مه روز و شب و ساعتهم / یک بیک گرم روش تیز گذر

تا بآمد شد خود در گروند / یکی قاعده آئینه روند

چار فصلی که بهر سال درست / همین رسم و روش پیراست

آن موالید سه گانه که چنان / بر از انهاست حدیث انجم پنهان

نوع نوعش بکم آید نه فزون / از نهانخانه ابداع برون

کاه کاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کار کند از استحق

کشور آباد نکرد دید و شاه / نشکند از دو سپه در سپاه

از دو بانو چو شود و اشفت / خانه امید مدارش نهفت

بیخ طلعت ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او نمی جست تا قاروره ذات کمی شکست از صحت بوجود نه پیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم
هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان تا دم عیسی باهم
گفتشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو به نبض آوردی
دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار بعیسی مزاج
وان دو در کار بتدبیر علاج

لیک هم پیشه و هم کاری
خود بریشان بد و دولیاری

هرچه این گفتی و آن وادادی
هرچه آن بستی و این بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک
شب تار اجل آمد نزدیک

آن تعصب چه بدید از نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک

حیله کرد و بدانائی ساز
کان دو دانا بچی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر
قصه‌ای کرد در آن عرصه وزیر

گفت ای از تو زمانم بهبود
این خیالات ز نجار روی نمود

گفت از انجا که ما گفت خدای
که عمارت گر این تخته سرای

گر نفوس یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
دار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

سر کردی بعدم جمله قدم
یکسره پر بزندی بعدم

عقد ششم در بیان انکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسر این ذات موجود است

ای درین کار که خفته دلان
جمع ناکاشته چو شغولان

زیر این پرده کجی به وسال
مانده در تفرقه خواب و خیال

که ازین پرده چنین جلوه کنند
لعبتانی که برین پرده درند

گرچه پس عشوه گر و طناز
پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت کار
این بصد شعبده لعبت باز

نیست جز در نظر خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی پی تو

چند خرسند شبی بخیال
تا ن دهان دین خود و تنگ مجال

بو کزین خواب چو بیدار شوی
خارق پرده پندار شوی

گردد ت بر نظر چشم شهود
بر تو مکشوف شود پرده وجود

وحدتی بینی و خالی ز دوئی
ظاهر از کسوت مائی و توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان / بر تر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم و حلول / مبرائی ز حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال / منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اول اوش از حضرت ذات / بود بر خویش باسماء صفات
ذات ساذج چو باوصاف [illegible] / یافت از مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات / [illegible] ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش پر و بال / رو ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت هر حس از او رنگ و صور
نه ورق بر فلک [illegible] نگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
ساخت بروی پی نیکو رختی / از موالید سه پایه تختی

ان

ان نکوبخت ز آن بخت بلند / چشم [illegible]
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
دوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر زمین جام حیاتش [illegible] / [illegible]
در صدف ریخته نم نهان است / منعقد گشت در غلطان است
نامور هست یکی وقت شمار / نام هاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت او هست مقیم / از دو نامش بتوان ساخت دو نیم
[illegible] / وز دو نامی بدو [illegible]
همین یکی و عیان در روی کم / اسم و رسم دو جهان در قلم
در همه هر صفت یکتائی / مانده پوشیده ز بس پیدائی
همه اعیان بعدم باز روند / [illegible]

تیز کن گرد و شان چشم شهود / غرق گردند بدریای وجود

حکایت ماهیان که در جست و جوی دریا تا خسته تا خشکی یافتند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی طلب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی

گفت انچه بدید آمده ایم / رو در این گفت و شنید آمده ایم

دل از و گوهر دانایی یافت / تن از و دست توانایی یافت

هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف مینگرم اوست همه

ماهی چند رسیدند انجا / از وی آن قصه شنیدند انجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد

پای در ره تکاپوی شدند / در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی دراز / بهر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند / که چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد / راه ایشان بر گذر دام نهاد

لیکن آن جمع بدام افتادند / تن بجان خود در دادند

صیدگر برد سوی حلبانشان / ساخت بر خشک زمین مهمانشان

چند تن جنبش و کوشش کردند / چو خزان راه به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند به بحر

دلخوش و نیک شان روی نمود / کانچه میداد نشان عین وجود

زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در ان تا بودند

مناجات در اشارت بعموم حقیقت در مراتب طلب و طلب و وصول بشهود که روش ارباب تصوفست

ای بر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه جسم و نه جان / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخریت / متفق ظاهری و باطنیت

گرده در همه چند او طلبو — هیچ چند نیست ز نزدیک تو دو
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد — وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی کن — وان فنا را ابدی ارزانی کن
چو فنا را ببقایش برسان — بر سر صدر صفاتش بنشان
کن بصلبه‌ی صفتان برسرش — متصف دار بصوفی گریش
ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

دل چو خم خنده بر آوازه دهی — نامد آواز چو از خم تهی
چون کوس برون ز رگ و پوست — بانگ نی زو شده مغزی دوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامه فوطه چه پوشی چه پلاس — بر بهر خوان چه کشی آبهوس
طوطی قدسی و از هیچ کسی — نیز نی بر هوای مگسی

وین ز صد پاره زنی کم باشت — بخیه‌اش خرقه صد باره زهست
چاک در تار کن از ریغ جستو — بخیه بر پاشنه بوره جستو
گر روی اندخت سجاده وش — گرد بازار ز سجاده فروش
لیک بازار کیان دیده وشد — صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از رحمت زیست — جز عصا نیست ترا هیچ بدست
انکه در جه رفت از جنس بتست — دستگیرش نباید ز عصای
هست مسواک بکف سو نهاست — گر طمع تیز کند دندانست
ز تسم از یخ برد چون سجره — تیز دندانیت آخر خواره
رشته سبحه بر نخت پیچ — که ازان حلقه برون نایدت هیچ
مهره چند بود بی سر و بن — گفت ازان طاپیچه بر تو مکن
مات ازان چشم بود برزق — مرکزت روند ها نقش مراد
گر حساب جانت هوس است — عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زمان موی بصد عیب — ریشت از شانه زدن آرافی
شانه بکفن جوانمردانه — که بر این دست جدا از شانه

جمعی ازبان بسی آورده جنگ / هم چو آن دیدنی آن صف رنگ رنگ

بهر کم بهره آن همه نه خلال / ور زنی سر بپایشان چو هلال

دست از جمله صوفی شیوه گزین / در صف اهل فتوت آگین

نیست زین درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رسته / از نکو خسته از بد بسته

شده پستی وز مستی شاد / زاده کون وز کون آزاد

با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکانی و مکان ازوی / در زمانی و زمان ازوی

ابدش را ازل جنبشی نه / ازلش را ابد بندشی نه

ذره وار از دور تماشایی / نه در اطوار از تعب پایی

گر حضیض سمک و اوج سماک / وانجم و محور بود همه ما

گیرد اندر دل پاکش خانه / نخند احساس که هست آن

داد او موج زبان دریایست / کش فزون از دو جهان پهنایست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک ذره که عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کن / قبله اش نیست دل محجب

جلوه گر گشته بدو وحدت ذات / بخشد بیخ تقابل بصفات

نیش او لطف همان قهر همان / نوش دار وش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی با آن سپه گلیم مهجور که چرا سجده آدم

نور عمران بدلی عرقه نور / می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه سپه دوران را / قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجده آدم ز چه روی / تافتی روی رضا ربت بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان ننهد سجده بغیر

گفت موسی که بفرموده دوست / سر ننهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود ازان گفت شنود / امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیین است

بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عارضیند / مانع از ذات تو یکتا شنید

[illegible]

گر بیاید صد ازین تا بر تو — حال دانم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویش ستی — عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من اینچنین بود — در عرضهای من و بخت تو بود

داشت بخت سیه و روی سپید — مردمم دست خوش و بیم و امید

این دم از کشمکش او رستم — پس بزانوی وفا بنشستم

لطف و مردم همه تکریم شناس — گاه کو هسم همه پیچنگ سپاس

عشوست از دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارات بسعادت ذوق وجدان علم و ارباب تصوف و طلب قوت کمال ارادت

ای صفات حجب وحدت ذات — جلوه گر ذات تو نور اسما و صفات

اشکار انجمن غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه بازپسان واپس تر

می نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازیش ز همه کار بساز

سر ز هر راه که گردد ون تو را — سر نه در ره مردان او را

از همه وسوسها باکش کن — در ره اهل طلب چالاکش کن

لنگی از پای ارادت برکش — ده باقلیم ارادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن و بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای در این دامگه وهم و خیال — مانده در رقبهٔ عادت همه سال

حق گذشته سعادت داده — در خلاف آمد عادت داده

جهد بر در ره عادت شکنی — تا رک تاج سعادت بنهی

کرده عادت خو بر ده خویش — باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده گر نهد صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا پایی — با رخش نزد تماشا بایی

گوش آمد پی قرآن شنوی — تا نفرموده یزدان گردی

روزن بانگ نی و چنگ کنی ای سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج ملال سازیش آمد از کسب حلال
نه که از خام شوی باده سگال داریش بر کف دست آبله‌زار
پای دادند که از راه وفا آوری رو به ره اهل صفا
نه که در این دره آفات روی پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبان داده‌اند قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق صواب متکلم باش پی حسن خطاب
نه که بیهوده سخن پیچ شوی خلق را مایه صد رنج شوی
الغرض این همه عادات بدست که نه شایسته دین و دولت
بهر تو اینها همه پیوند شای آوری روی از ادب بخدای
همت ارادت ز سر آزاد بر زند خواستی از جان نفس
ای خوش آن وقت که بی گفتگو ترک پاکان علی العاده
کوه اگر تیغ کشد بر تو جنگ بامر صیغ کمر از دم نهنگ
دست خود تا نکنی آری در گره ور دولت ناید از هیچ شکوه

همچو خورشید که بود منقش خویش را غوطه زنی در
خون لعل از جگرش بکشایی لعل کان از کمر سر یابی
بلکه چون کبک نهی بار بسرش ور لگدکوب کنی بی ضررش
ور زنی پند بادیه زرفش لخت آن دل ز عارف پس
گرده بادش فلک سوده کلاه گشته گوی کلهش فرق جاه
خار آن دشت نهد او گران خاک آن دشته خونین کعبان
کوه با صحرا و ریگ نمای ریگ چون اخگر سوزان بلی
بهوایش چه کند مرغ نظر همچو پروانه بفته سوخته
بگذری از سر او مجو نجات از فره برلب ریزان آب
ور نکنی دره تو دریای قلعه موج بگردون بشانی
بر سیاره چو گوهر دری ماهی چرخ شناور در و
غول او نخجه زبان مار جنگ کام اول زدنی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار نکنی لب تر از آن گشتی دار
هر چه القصه شود هیچ بدست روی برتابد از آن قبله گهست

نمک پیک را از میان بر داری | قدم صدق بجان بر داری
تا نهی بزم تجلو تکیه راز | بچنگ وحدت زنوای تو ساز
ور نبود تار ارادت رگ تو سست | سازش اندر قدم مرد درست
باز در خواهش او خواهش جمع | رو در افزونیش از کاهش خویش
باش چون حسن آینه صاف | بر تراش از دل خود زنگ خلاف
سو سمند رچو فرو رود آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بگفتن پیر در شور گرم
دوران نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام
او کج نگشت

صادق را غم سخن گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند | تا به معراج مقامات بلند
هر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله مرا کمین مست | از ره گوش برون رقصه زحوس
آمد آن طالب صادق بحضور | که نفرموده ات ای شمع نور

خشک و تر جمله همه سوخته شد | تا تنور عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست | آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود پی | در جوابش نزد اصلا نی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار | بر زد او بانگ که ای نکته گذار
چند بر ما کنی الحاح چنین | رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا گر کهن | موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر با آخر چو رسید | یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید آن نادره فن | کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف | یا من انسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی | بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت باسم ارادت نخست از جانب
مرادست نه مرید و طلب توفیق باین مقامات ست

ای دل اهل ارادت زتو شاد | همه نازم که مریدی و مراد

همه

مرد تلوین تر التمکین نیست | شوق تمکین تر التکوین نیست
خواهش ار ز جانب یار درست | هرچه هست از طرف رحمت است
تا نبایست ذوی کاوش ما | هیچ سودی نبود خواهش ما
در ما خواهش تو رست شود | موبمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سر انجامی ما | گرم کن ز آتش خود خامی ما
ور دلش ز آتش سعله وره | هرچه غیر تو بود جمله بسوز
تو که بی درد سر خامی چند | تا رهیم گرده رود کامی چند
ره بسر منزل مقصود برد | بی بخبوده نابود برد
ور زند آتش هستی تابی | ریزد از تو رش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر التفات کردنست در روی دل بموافقت آوردن

ای رقم کرده تو خط گناه | نامه عمرت از این حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نکونساری چند
وای اگر عهد بقا بسر آید | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
کیسه تو دست اجل مهد فرق | در فرغ دست تو تحدید ورق

دوستان نغمه غم پرداز کنند | دشمنان خنده می‌آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سو همه گریان نخندند | وز درون خرم و خندان باشند
هیچ تن را نه سودای تو نی | همچنین راغم فردای تو نی
پیش از آن کامدت آن وقت | به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقص و هوا در چینی | بس از آن توبه وفا بینی
هرچه بد باشد از آن بازآیی | عقده از دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی | اشک باننده ز مژگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم خطا کم گذری
گل این باغ همه رنگ است | بانگ مرغانش نیک آهنگ است
میوه کال ز باغ عجبی | بر همان صورت باقیش نبی
بوی آن سیب همان رنگ نبی | بکمال خوش آهنگ نبی
باز خوش بود بچشم و دل تو | میوه امسال از آن حاصل تو
باشد اندر لطف نگهبانش | سال دیگر بهمین طرز و قیاس

دولستان

نیست در کار تو تکرار بره
لیکن آن می‌برد از کار خود

چند باشی ز معاصی مرده دل
توبه بسم فی مره بیست کش

ملک از عصمت عصیان گشت پاک
دیو کافر منش بی باک گشت

نکند طبع ملک میل گناه
ناید از توبه گری دیو راه

خاصه آدمی آمد توبه
مایه محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم اباست
رهنما گو و ظلمات کجاست

چه بکن گرد از خاک بنا
قطره از خون جگر ریز نبا

جانه در خود چو فلک زن آتش
بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را بهر بپیداری کش
ریخت در زاویه خاری کش

ریخت در زاویه خاری گرش
دیده را پرده بیداری کش

فرش آتش بفضا گستر کن
جا در آن با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش
حرف نیل گنه از دل بتراش

آتش افکنده بد اوج من
بس بود آتش دل دوزخ من

نه آتش دل شده ام گرم نفس
در کنه سوز نیم این آتش بس

زن

زن بحث کرد و تواضع می‌کن
در زاری و تواضع می‌زن

بو که در دل کند امید اثری
واشود در رحمت از تو بروی

ورنه در یوزه کنان از در و بام
بر در هر کس و ناکس میگرد

در دو دل مسکن و همی میخواه
تا از این ورطه بروی بازی گاه

ای لب اشرز عجز آمده تنگ
کش سود و صید تاره و تنگ

وی بپا برد و فرو مانده بجای
کش کشد پیر زنی خانه زنای

حکایت آن فرو رفته بچاه که جاه که از دست دوک ریس رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

مسند اندر حشم حشمت و جاه
پادشاه او و وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران
موکبش ناظم عالی کهران

دیو حشمت او ماده شر
چشم نظاره گیوان بسته نظر

هر که آن دولت و حشمت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جایک زنی انجا خاضع
گفت تا چند که این کیست آخ

رانده از خرم قرب احدی
گرده در کوچه دوران جامی

خورده از مشغله دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب

زیر این دایره پرخم و پیچ / مانده او از همه محروم و هیچ

آمد آن زیر نه در گوش نفیر / داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / سپید شد گوشه پی نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن خنده که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب خنده ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید نهد

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن بتقوی و ورع

ای ز بهر تو همه را رو بتو / روی هر ذره ز هر سو بتو

کار ما جمله گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بند و بود سست تنم / توبه بشکستش از بیت گنهم

جامی گمشده را کنج نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون کن ز سرش / دیده از توبه برون از نظرش

هادیه باد فکن پرده دوئی / توبه ده توبه شکن پرده توئی

هر که شد گم شده بند گناه / جز بتوبه نشود روی براه

پیش آن دین که روش ز نظر است / دیدن توبه گناهی دگر است

مینهد این همه از هستی تیر / کس نخورد از شجر هستی بر

عقد دهم در نگاهداری لقمه و پرهیزکاری در طعمه است و گذاشت ظلمت هوا و حرص

ای که بهر شکمت گردون است / سدی کاسه چو صراحی است

چون جم از باده همی گیری کام / گه گهی بر شکم خود ز حرام

در نمازت چو شود است نعمت / چون ترا قبله نعمت حکمت

چون بکامت ز ورع نیست مزه / نغمه را از مزه بر بی مزه

هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام تو تا لعن نهند

نخوری خواه کند رنجوری / گاو چه زینت بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از چشمه روغن با

هیچ غمم نیست گرش غصه کنان   شحنه ده کشد از میوه نان
میوه باید که بود تازه و تر   چاشنی داد چو حلوای شکر
هیچ غمم نیست اگر دیر کنم   اشکند خنبه به بستان مقیم
تخم لقمه است در آب و گل تو   تخم خنبه چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید چو زمین   خار کاری چه بر آید ز زمین
لقمه خشک و حرامت در کام   تو چه خسبی چه خوانی حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه   هست ازین فربهت آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا   غیر آن رنج وبالست ترا
نان خود بر ترد و ورع زنی   به که از جان وی ارد ورع زنی
نیست ممتاز چه هست حلال   سپیل تیر است ترا از زلال
زلف و دو زاغه همی آرایی   عطر تر و تر بران میسایی
پیچه با شانه همی پیوندی   عقد تلبیس بران می بندی
مکنی خرقه پشمینه بدوش   میکنی گوش فش در بن گوش
باشد آهیا همه دعوی لغی   صوفی وقتم و صاحب معنی

یا فقد ساده و بی دردی حجت   طعمه حاجت دهد با حجت
چون بدل رفت از سپهر گره   با گرو وی روی از شهر بد
لنگ ملان زینکو کمان   مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی آزادی   تو را و بار شوی پیچ زنی
کند از مقلقی پی این باد   رخت خانه کرو همتا
بهر تو سفره و خوان آید   شربت و میوه بران افزاید
تو هم از وی خجه و مرد دری   منشینی و بشهوت بخوری
تف برین صوت و سیرت کرست   تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است   نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقه حلقام بری   به که این رقه زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین   گفت از بره کی بهتر ازین
چند روزی کم ای درویش   لی پیران و جوان مردان گیر
همین که مردان چه رضاحت رهند   تا درین مرحله پای فشاندند
خاطر از وسوسه صافی کردند   ورو تیغ موی شکافی کردند

گم شده بر دلشان حرف طمع / پرده و دیده آن اهل ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از آن گلزاری

ور ز رشک قطره چکیدی جائی / دست شستندی از آن دریائی

صدق کوشان ورع کیشانند / خصم و حرص و طمع اندیشانند

مردم چشم جهان آن نفرند / که به نفرت سوی دنیی نگرند

چشم جان بر همه آن دوخته‌اند / گوش و دل بر خبر آن

حکایت آن متورع آبی که از قبول مرغابی شکار کرده چنگل بازی که طعمه از غیر وجه او خورده بود

خسروی عاقبت اندیشی گرد / روی در قبله دینی آورد

با بزرگی که در آن کشور بود / بر پی اهل صفا رهرو بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

بر وی صد تحفه خدمت سوی او / هیچ از وی نپذیرفت تحفه

روزی از باشه ... / قاصد صید سوی صحرا رفت

بار او در پی شاه ... / کله از سر که از پا بکشاد

گفت با پیر که ای خاص خدای / لقمه پاکت بدین روزه

هست از این طعمه بدین پیر نگاه / نخجه کسب خلایق تو تا

پرخنده که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازیست که شکاری / جسته و از جوره پرجور

رفت این ره چو بیابان / جور تو رفع گدایان

بر وی باز روی بار / باشد از دست ستم

طعمه گر ز پنجک تر او و / نیزه از زه کند کل پاکت

هر که آلوده گل ره کند / کی ز گل پاک بود آب چو

مناجات در آنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحصیل زهد و تقوی

ای نخورده خوانده ورع / دید غیر تو حرمت حرام

رغم هر چه طمع / ورع از ترک حرام

نیست من و ورع آن مانع زنا — کش نظر غیر تو گیرد زین نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست و دگر افسانه
مرد ورع کی به بارش ورع است — رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ورع کن ز ورع جانی را — نیز از میوهٔ وی خامی را
طرهٔ دولت او سلخ مکن — طعم آن میوهٔ بر و تلخ مکن
بر وی این جهان شیرین دار — که سوی و زر و جهان بر سر زن
از دلش غیبت دین گم مکن — زان اساس ورع محکم کن
سازش از مال جهان جامع ده — تا کشد رخت بسر منزل ره

عقد دهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ است — بجهان آمده و دست ببست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست — باشد این جامهٔ لعل تو درخت
بالحجان گرچه غنچهٔ تو بس — قصهٔ او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تو [illegible] غنچهٔ تو جا — شیوهٔ خار پرستی بگذار

گلبن

گلبن اندر رهت از خار و خس است — که بکف زر کشد و کاه دهد
غنچه نرگسی است ز زر گل چو کسی — نی اشارهٔ تو از سر طرفی
چشم نرگس چو تماشای تو باز — نای بلبل به نوای تو ساز
یاسمن بزم ترا الحلی — نارون فرق بر افراختگی
سبزه دور آر ز وی فیض تست — باد خرسند به محلی گشت
مکملت رخت بهر پیش وی — لاله از بانگ قفا داده حری
گر مقش نه ز دسته سیلی — خود ده عصا پیچ اجلی
آینه روی ترا از خیال — شانه زلف موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر — تشنهٔ معشوق و دو سه خورده
گاه اندیشه پنهانی میان — گه نهی بر طبق عرض عیان
گه پزند دولتی طمع ببرت — ورنه دولی گره کرده زرت
با ترنج زنخ تیره و بالو — باز دل مهر زر پنجه بالو
صوفی و مال پرستی هیهات — عالی و میل پرستی هیهات

نقد دل گوهریان را صدف است　　وین صدف در صدد صد تلف است
چند دهی گوهر جان بیدلی　　بهر صدف خاصیت که باشد فانی
لذت خوردن و آسایش تن　　باقی خور و روش ار آمیختن
خلعت فاخره از اطلس کردن　　خانه در قصر منقش کردن
زیر زران ابلق تازی راندن　　بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند نه هیچی شده‌اند　　ملک از هیچ تری هیچ ترند
همه زنگند از آیینه دل　　تا زه چو بند از اینها بگسل
کهنه پیریست جهان عشوه نمای　　دل صد پاره جهان بیکی جای
دل خورشید دلان خون کرده　　تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب　　غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتا　　کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را قره از تیر بلا　　قره اش نیل کش چشم حیا
لبش از ماتم شو خندان　　تیز در زخم تماشاش دندان
دانه و دام ضلالت خالش　　کنده در پای خرد خلخالش

قامتش خار ره زیبایان　　گل و حیله و رنگش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین　　ساعدش پنجه زن صدق و یقین
ساق او دولت پا بنیده　　پایه پایه بزوال آشنیده
بنت اش شیوه بالغ نظری　　که بدنبال چشمش ننگری
سینه چون رمنه از وسمه او　　وای آنکس که شود غره او
فرجه اش کشت جهان جا دیده　　که چنین و راست نظرگاه دیده
چند ازو روی نهی در پستی　　بجه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن　　بگذر از وصل چو پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی پسندید

عیسی آن روح که آن چو جسم　　بود در کنج گلیمش طلسم
روزی از دل و در حیرت خیز　　گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی ویرانه　　خفته رخت خرد و داده بخواب

٥٠

دیده از مادر ره دیدن بسته / گوش از نغمه شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زده پس پای گدای بر فرقت / میل بالا کن ازین پایه برت
دیده و گوش و زبان یکجای / باز کن بر رخ درویش خدای
صفحه لوح وجهان فرا روت / نسخه صنع بدایع زرت
نقش ابلیح بخوان حرف بحرف / بشنو از مرکی امر الکرف
بر گرجهانش ناخوانی کن / بر رقمهاش ورافشانی کن
حصه این نکته زعیسی چو شنید / در جوابش ز سخن جان رنجید
سر برآورد که بخیز از مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پایه کیسوی کشیدم زمیان / فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو شنید سخن / خواب کن خواب که باد خوش
بند اندوه نشاد بحب / بنده کس نه ار ادبحب
همه مشغولی عالم کوی است / ترک کوی بخد امشوی است

در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

م

ای در رحمت تو بر همه باز / عروه نعمت تو جیب و فراز
عشق بازان همتای تو بند / زهد بازان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو یابد می / کس سوی میکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو تو غمش بس
منه از دام هوا پاپیش / بگسل از هر سوی مو پیوش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
تخته فقر زرش بر زمین / سازش از ذوق فنا زمعین
تا چه بر زند نداز زنده دهم / مرده خود دیو دو زنده دهم

عقد دوازدهم در سرکه پیرقع پاضل لوجه فی الدارین چهره خود نهفته است فی مرتبة العلم والیقین

ای گرانمایه تر از گوهر کان / وی سبک سایه تر از کوکر کر

پیکر خاک طلسم است و تو گنج
گنجی از تخم ازل گوهر سنج

هست گنج تو و هر گنج فزه
گوهر فقر ورا از همه به

این گهر را چه شوی قدرشناس
گر بی زافت همید و پیاس

خرقه گر زو ندهد دولت دوست
چشمه چشمه زره داود اوست

باشد از ناوک بیستم پناه
وارهد از خیاش عجب نگاه

چون بر آن بخیه زنی مدّ الف
چشم بر رشته کش سوزن آز

در غرامات که با نقش روی است
جوده فرق کله ترک چو دوست

میزند بر محک آن کیمیت
گونه بر زر دو دو ره دست

بس بود وجه تو این زردرویی
سرخ رویی ز زر چهره وی

خشک نونی که شد آن زدو نوز
کف آری که شد آن پی روز

جو بید از مادر گردد خمیر
بر سر خون شد از شکر و شیر

باب نی گفتش ز فقر رفت
کفش گونی زده بر فرق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس
کفش تو جلد قدمهای تو بس

ای شگاف از قدمت مصراست
صد در فتح ازان در عقبت

موی ژولیده و گرد آلوده
خوش کمندیست سوی مقصود

شب دی خانه تو گلخن گرم
مهد سنجاب تو خاکستر نرم

دوزن پیرهنت بلای عبا
بر تو خوشتر ز زر لفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سفالم جویان

بر تنت پوست ز لنجوار چنگ
نفحت عطر وی از نافه مشک

چون بنفشه قد خود جسته خم
گر سر افکنی نشیبی و زم

هر که افتی چو گل از خنده بته
غافل از سر زنش خار و در

دست خالی زه درم یا دینار
گر سر افشانی از شوخی چمن

هر که با خار و خس بشمر
گشت چون غنچه بر او خوار

شاباشپاش ز رنگ حصیر
گر بود صفحه تن نقش پذیر

و آن ز دیبای منقش بهتر
گشت بود و زته پهلو بهتر

کهنه ابرق سفالیت بهست
دسته و ناپرش و شکسته

در قیامت ترا زو حساب
جوید از شه بهای زر ناب

از غم تی ز ریت چهره خور
سرخ رویی دهدت در محشر

بس بود بسته بجد همت گرفت — گوهرش دست بهمیان برت

عقد همیان بکمرگاه نسیم — از دنائت درون زر و سیم

چون تو بر دین بنهی دیناری — پیش مقصود شود دیواری

زر و در جسم جهان چون سپند — هرچه برده است از آن رنج رنج

حیف باشد که بود از تو نهان — آنکه برباشد از و جمله جهان

هرچه باشد بسوی خود کردست — گر همه جان تو باشد بفرست

کسب اسباب بود در دو گری — شیوه فقر فنا بر و دهی

مردمی کن همه را بخشو — ورنه در فقر و فنا هیچ

حکایت آن شیرزن موصلی که بر دو بازی اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود و پای توکل از جاده فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل — سر و جانش ز حقیقت واصل

همچو خورشید مونث و تمام — لیک در نور یقین مرد تمام

در محراب عبادت کرده — تا که بر دین عادت کرده

نه ره خورد و نه خود داده بخفت — خاطرش فرد ز مخلوق بخفت

مال داری زر و زرکان و بار — در زر و ریگ قضا یک عیار

کس فرستاد بوی کی بخت — در ره صدق و صفا ...

زاد می فرستم تن ... — آنکه از خبث مهر است ...

هر بخود بر بکشم از هم بهم — تن فرود به بزم ما شوهرم

مهر ... ای ابقد نشسته ... — هرچه خواهی دهم از مال و ملک

شیرزن عشوه رو بخرید — داد پیغام چه آن قصه شنید

که مرا گر مثل من شوهری — همچو خاتم بر او انگشتری

همگی ملک شود مال تو ام — دست در رحم و به آمال توم

لیک از نیها چه غباری خرد — وقت صافم بطعب را میرد

حاشا الله که با نیها نکنم — داه اقبال بر نیها سرم

مایه فقر بود دو انه من — کی فتد بر دو جهان همت من

مهد سیفل کجا کرم خوی — سوی هر قبله کجا آری روی

مناجات بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسوت همه را نیازی — چشم لطف تو بری همه باز

عاشقان کشته سودای تواند ... داغ بر دل ز تمنای تواند
در ادم بر دم تو همدمشان ... داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود و ز رستهٔ گیتی ... خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده ... در ره صدق و صفا کوشیده
گردن آزاد ز طوق یکی ... کرده و ز راه قناعت کیکی
جان جامی که سگ ایشانست ... همچو ایشان ز وفاکیشانست
در کمند تو فتاده است به بند ... خالی از داغ نگارش مپسند
بت از خوان عطا در پی سگ خویش ... استخوانی بهش افکن زین پیش
صبر بر فرقت و قیاس تلخ است ... تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از مناهی رنج بردنست بر آنکه برای پای افشردن است

ای سبکبارتر از خنگ گیاه ... که شو و پی سپر باد صبا
بی ثباتی بر جهد صحو و قرار ... چون کنی زین قفس نقش بر آب
مردم از ساحه روی گرو آر ... کوه شو لنگر خود سنگی دار

شاهبازی که بجای بازی بند ... بس تر از ساعد شه شاخ بلند
با تکی کو به صفت بی سپر و پا ... می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان ... نیست امکان که رهی زین چوگان
هر چه در ره چوگان شاه ... تو که سیار کند در تو نگاه
آید از شاه ترا گر نکهی ... که در آن نیست ز دوری بیمی
هر کجا گفت مکن دست بکش ... هر کجا گفت بکن باز پس آی
رو برون راه که فرموده است ... نوش از آن باده که پیموده است
لب ببند از می ناپیموده ... پا بکش از ره نافرموده
پشت گردان ز قوی پنجگان ... موکز دایرهٔ فرمان باش
گر ز نگون بر گرد آن قطبی ... بگریزی از دایره بیرون آمدی
گم شد این این همه مجال ... حفظ معمور دین جور زوال
رحش از زین سو رخ جور آن ولی ... نیست جز ماتم جاویدانی
گر دو کیک رخنه در سنگ اقدم ... سوز فردوس بر او شد ماتم
ماکه در لجه خون افتادیم ... همه زان رخنه برو افتادیم

شود نی را ز صبر آخر شکر | شود چون سنگ خارا از صبر گهر
آنچه یار از جور بر سر کرده است | لاغر آن صبر بر رو هشته است
تا بگردد ز صبوری خون خشک | ناف آهو شود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردد روان | صبر بر روی روشن روان است
چند روزی بصبوری بگذر | باده تلخ صبوری بهتر است
صبر کن همچو شکر در دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ
انبیا پای بسر افراشته‌اند | لاجرم پایه عالی برده‌اند
موج از موج غم قوم برست | تا بکشتی صبوری بنشست
شد ز زندان زلیخا صبر جمیل | گلستان شد گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید | صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون | جامه در نیل فکند فرعون
چه غم از خصم که بر آب و گلست | غم از آنست که بر جان و دلست
عیسی از صبر بر آمد بفلک | ساخت جا کنگره چرخ بلند
احمد از صبر ز آزار قریش | زهرشان ریخت در انگور عیش

صبر کن بر ستم بیخردان | زر بپیچد خرد بتن از آزردان
چه غم از خصم که بر آب و گلست | غم از آنست که بر جان و دلست
هر که بکان زر و مایه رسید | بحکه کوب چو بر پایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن من صبر فقد ظفر است
گشت ایمان را صبر آمد سر | این بود نه تو اسوه ما الصبر
خامه صبر تو زان نغز و نکو | گشت تا نقش بسی از ره راز
سینه صافی بند از خود | دین روشن شود از نور شهود
وجه حق وجه جانت گردد | قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام تعرض | بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو بلغزد از جای | نفکند چشم تو زغم خدای
ور شود چرخ بکین تو سریع | که از آن منع بیازد خبر بیع
بر تو تکمیل شود باب تسلیم | تکیه کرد همه چون فن قدیم
لب به بند از همه جای | گره ناله زدن
شهرت آید که در این سهل خاص | خامی از آتش

گر فتد کوه بلا بر عاشقی / بیند آن کوه فتد که زر و رایقی
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خاسته وقتی که بود ناظر او / چشم از آنکه خاطر او

حکایت عیاری که در چوب خوردن شحنه دندان افشرد که درم در زیر دندان وی پاره شد و دینار صبوری درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری / مانده در حبس که قماری
بند بر پای برون آوردند / همه بر جمع سیاست کردند
شد ز پس خواب چو بی‌سامان / لیک بر پا بداز و شعله چو آ
ریخت از آن ورطه خواب برون / پیش پایان زد و تا کی چون
درمی سیم نخندید پاره / بلکه ماهی شد و خندید
محرمی کرد سوالش که چنین / بدر کامل شد و جو
گفت جا داشت در آن تنگی / زیر دندان من این درم سیم
در صف جمع همی حاضر بود / که مباد چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی‌باکی خویش / شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن ورطه بخندید از آن / لیک که دو رسته فشرد دم ز آن
زیر دندان درمی خوش جو / سکه در هم شده بر هم تو شد
زد رقم سکه نو بر کام / گر نشسته اندر یک دینارم
چون نهد ناقه دو از بعد / مرغ رو بی رسد ام زین دیار
صبر اگر چند که زهرین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
کم از تلخی آن زهر بنوش / کار خود کار شو و چشم بپوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی زلال آن گریختن

ای شکیبانده دل ما از تو / ای همه صبر خوش الا از تو
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بی تو نه روا دانسته / صبر با تو روش مردانست
صبر بر قربت یاران مشکل / رخ نهفتن دل از آن مشکل‌تر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما شکر احسان کن

نقش گل زینت طاهر ز نو یافت
مهر دل کشف سرائر ز نو یافت

زد و آن نقش گل از صحو دوات
بما نور دل از پرده کهی

کام جامی چو شود بی تلخی
عیش از محنت دوری تلخت

مبند از دل غم فرقت اش
که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان او شکر
کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم که صرف کردن نعمت منعمت در حق
گذاری او و اعتراف و قصور در سپاس داری او

ای که از باش سیایم تا فرق
نیست یک موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه‌ات آن لوح منیر
که بود لایح از و سر ضمیر

طرفه لوحیست که خطی و نقط
زان توان حرف رضا خوانده خط

مردمان حبشی پیکر چشم
دیده‌بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان
مانع از آفت تیغ خورشان

کرده‌شان خار مژه چنبر تیز
تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاده زبان از دو طرف
تا شود درج گهر همچو صدف

در

در صدف قطره نیسان افتد
وندر او گوهر احسان افتد

در مشامت زده با شوق نسیم
میدهد بوی خوش انفاس نعیم

وز دهنت کار گشاید تنگ بی
کار نا بد از و بی نقصی

نکته رانی بد و کاریش
چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خایی و زلال آبخوری
لقمه‌ها را ز زلال آب‌تری

تا نگیرد بگلو راه نفس
طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کار گذار از چپ و راست
کرده کار تو تن بی کم و کاست

پاک ناپاک بشوید زینت
برد آلایش جرم از ذیت

کف او رحمت احسانت بست
شکنی پا ز حرمان و دست

وقت شانه کشی شیخ کرامی
گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمه چنگ سنتست
گه بران نغمه رحمت زنتست

نیست چون پای تو جا پیمایی
گشت مقصود بپا پیمایی

ره بری ره سری کام زنی
پای مرد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای
داردت از مدد ساق بپای

مهد لطفت چو شوی خاک نشین / مهد عزت بنهدت زیر سرین
ناز بالش چو کنی کرسی پا / بالی از سدره دل عرش جنا
آمد آن آینه شاه عجب / گر کنی روی در آینه عجیب
آنچه پنهان تو بر تو کشف است / لمحی از نعمت بیرون شمار است
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
آن کزین پرده بود پرده کشی / تو بتو یافته پروردنی
فضل و دین پرده کش پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان نعمت / لیک در آمدن درست
باشدش مدخلی آن حکمت / وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آن را نبود حد و قیاس / واجب است از تو بران شکر و سپاس
همچنین عاقبت از همه بالاست / پیش صاحب نظر این حرف خطاست
نعمت است این که خدا با تو ... / حشمت از کوری و حاجت ز ...
نعمت است این که دلت آگاه / زغم حشمت و اندیشه ...
مرجع زین چرخ گره برگره است / نعمت عاقبت از جمله به است

یک بلا با دگر آمد بتر / دست ایمن ز هزار دگر است
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل کرد که غریق را بکمند نصیحت از گرداب اندوه و نعمت بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا شد نظاره بکناری و رام
آرزو اندر آمد دامی بنظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم کشتی بر دل / کرده در ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بجیب / ناوک آه برآورده ز جیب
گفت چندین بدل آید و گرفت / کم زکامی غم چون کوه گران
داد پاسخ که زناسازی بخت / کار شد بر من دل سوخته سخت
نه دل آسوده ز نقش زر و سیم / نه رسیدن بهوس قسمت سیم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت / نان لب بسته و شکم از قوت
گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته‌گاه | بعد بیکگاه رسیدی بکنار
با تو ما انگار که بودت نه زمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین وان حادثه شکست | رخت زنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفته که زین غم نرهی | تا ز سر افسر شاهی ننهی
با ملک ز مردن جستی | نقل گفت ز ملاکت رستی
این دم ای گنج مستلزم آن است | عمر بی رنج عزیمت که مراست
بهر از ستی بر مال و زرت | خوشتر از افسر زرین سرت
شکر گو شکر گزین در سیخ | جز غم و رنج نه بنید کله تیغ

مناجات از شکر سپاس داری بخوف و رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو بکیت | کی شود جز بتو این کار درست
شکر گویان که ترا جرم زبان | یک نوازی است از آن جود نهان
چون نوال از نوالیست جدا | ز آن نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از سیح لسان | زین نواله بنواهش لسان
گر باشش غنی غور رسی | بخشی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمتش مپا کن | بسپاس نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمتش همدم دار | بسپاس نعمتش خرم دار
ور کشد بار ز شکر ز طوف | زخم بر دل ز نیش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست
و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدنست

ای که لت را سر نخوت نه | حبس عاقبت اندیشی نه
گر بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند المنی و مهد فراغ
گرده عالم کل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را این که بسر ادعیت | مرگ را این که چه بنیاد کنی
آن زبید اد فنی زیر کمین | وین ز بنیاد کنی گرده کمین
تو بعجلت ز همه آسوده | راه بازی و هوس پیموده
که بدل آیت ترهیب بود | و ز خردمندی و تشنیع بود

هر که بر ترس خدی و آسانی — در صف پنج دوان آرامی
یاد کن زانکه رسید مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز
گیمی از خانه آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخت بر بندت سوی خاک — وز نهیب بدان دریغا
بردت از همه شمشیر اجل — در ته خاک توانی اجل
یاد کن آنکه ز آوازه صور — پس شود بر بدیت سینه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن — با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت سغشه مهد بفرق — در عرق گردی از آن سنعه غرق
یاد کن زانکه دران گرم سخن — نامه گردد ز جیب و راست روان
نامه آید یکی از سوی راست — وان دگر را ز جیب از کم کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند — با نیک و بدت عرصه دهند
زون دو وله یکی افزون آید — حال هر یک دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط — یا بیاید وه روی با نشاط
یا گرانی شدت سوی جحیم — یا سبک بگذری سوی نعیم

یاد ز آنکه منادی ناگاه — پیش روی تو بیکبار زده
راه از آن سان که مصافی توحیت — تا به دوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه بر دوش تو کم — هیبت نعره و امتازوا الیوم
محرمان بار تعب بر دوش — محرمان راه طرب بر دوش
بین که آدم ز جنان چون رانده — یکی و سوی چون دو شد
چند از این واقعه جانش … — تو چنین بی‌خبر غافل کیش
بار گرگین همه منصب و حجت — از ره اهل خرد …
که غرور تو کاخست و سرای — خوشی بنیان … آتش
در غرور تو … و کمال — تا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و قرآن — قصه بلعم و قارون برخوان
وز غرور تو با جنس … — شرف جد و کرم در زنج
بنو فسانه فوج … — که چه طوفان غم آمد بر سرش
در لطافت دری … — تا به غیرت تو ابلیس است
در بدیدار نکو کار است — که نظرگاه وفادار است

هرکرا روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت مکش از ره غرور / می غفلت مخور از جام غرور

هیبت کاری زخدا اتری ده / جهد کن داد خدا اتری ده

حکایت حاجی غریب با جنی قبیح مهیب

هرکه در کشتی این بحر نشست / ترس کین کشتی او را بشکست

رهروی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله‌های بیابان تمامی / قافله دید و جان فرسایی

تف نشان سحر کش موج سراب / کرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته و پیش / غیر نعلین کس پا بستش

روی از دور یکی شخص زشت / شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر غارت گری

گو مرا بینی از من بر زبی / سخت خائیم پس هیبی

گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان آدمیم

تو که مومن و احد دانی / با نه در شهر کس قرین سنی

گفت من سوی یکی رو دارم / از دو کونین جهان بیزارم

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او شکیست

شرم بادت که چرا در وقتی / پای بگذشته از بی ترسی

چون خدا اوان زخدا ترس و ترس / ترسیده از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو رسید از حق ای / همه وقت از همه پس رسید حق جای

ترس کاری زخدا آمده حیات / لیکن از غیر خدا آفت حیات

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف با مأمن رجا

ای بن موی ما ز تو جون ابکم / فرق دارا ز تو دل دیدم

تیغ همت همه را در خون غرق / وارد آنک اثر تیغ تفرق

ره بهایم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله را بشکند حمله شیر

بار تو حکم امانی برسید / تن امید بجانی برسید

بین جامی که در افزایش است / چشم بر بخشش و بخشایش است

بخشش و زر و بخشایی بر او / گر نه بخشایی ای وای بر او

از جحیم سخطش امن دار / وز نعیم کرمش پاک کن دار

جسم و جانش برحمت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن

به صفای صفاتش برسان / نقد نگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم که بروایح وصال زیستن است
و بلوایح جمال او نگریستن

ای رسن‌ها بر تو امید بستن / دل به تو نقطه اند و شده

خط ایام تو در صلح و هند / منتهی گشته باین نقطه درد

نه برین نقطه و برین دایره مانی / گرد این نقطه چو پرگار ترایی

به که از نشه‌ی غیب برشد / زین چمن بوی امیدی برد

هست در ساحت این بستان کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش ببین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو خسته ام ایدل / عفو از دل بود از جرم کرس

نامه‌ات گر ز گنه پرنم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه نام تو گناهیست عظیم / کاهش کوه و چه حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساحت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

کرد رهنید به اطوار کمال / بر تو رهنید به انوار جمال

وز دولت تحفه اکانی کاست / دولت معرفت از ذات آراست

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت

بر تو ابواب ارادت بگشاد / صید مقصود بدام تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید / که جو اقتی بجهان جاوید

فی سبب ساخته گر وقت / بی لا ارم سود کند بار آزت

بر ورت بر دو شبانه امید / صبح امید کند خورشیدی

ای لبالب تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده وزن

مانده حیرت زده و بیهمتایی / [illegible] وزمین بیهمتایی

خاک تفشیده هوا از تف بار | باد چون آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین | نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب | همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق | پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز | گرد را باد به طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش | سایه آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار | غرقه در سیل ز باران بهار
همره گم شده بر وی ظلمات | منقطع گشته تبهای دراز
دام و دد گرد وی از ده سو دمان | از دو پا بسته برو راه دراز
بارگی خسته و بار افکنده | دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر هم از هم بگشاید | نور مه روی زمین آراید
ماه شود ظاهر و رهبر خاطر | راه روشن شود و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو | ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین

تابنام

تا بنام تو زند فال فرج | قرعه من قرع الباب ولج
فضل او آمده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون زنی کانه شود همخانه | آشنا را نکند بیگانه
هرکه ره برد بهمخانگیش | نشود تهمت بیگانگیش

حکایت عنایت کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور رهی بیگانه | بهره ور بوده ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش دید بدین | بر سر خوان خودش ننشاند
گفت با او اگر روزی یکدو | باز این جای بر خیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد | روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای داده همه خلق جلیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود | منعش از طعمه نه آئین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است

روزیش وانکه رفتم روزی / که نداری دل این اندوزی

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای بحر جود / از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با هر خطائی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید

برکف آن که گفت کا عتاب / آشنا را نی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم / از شناسائیش چرا بگذرم

رو در آن قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم در میدان توکل نهادن

ای عنایت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

لذت خاطر جاویدان خوش / وز رخت جنت جاویدان من

مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجایم هنوز

چون نماییم چو در اندر بندیم / بتولی فضل تو چون پیوندیم

چون گرفتاری و رسوائی ما / برهان یار از بی پائی ما

تو که سویت ره و روی با هم / در گلستان تو روییم با هم

جامی از جان و جهان بگسست / تا رهید با لطف پیوست

دار پیوندش از آن تار نکوی / کن بدل گسستنش را بنوی

چون شود عقده همت محکم / عقده شک ز دل کم شود هم

سپار از سر یقین آگاهش / ده به میدان توکل راهش

عقده هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه

ای در اسباب جهان تا حلقی / مانده از راه بدین سلسله

بگسل از پای خود این سلسله را / تا شد از بی پرستی قافله را

قافله بی سبب ره برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه از طمع ریسی / تار اسباب بهم چند تنی

برده زروی سخن بست / عشق با برده زروی عجب است
وارخنه نا شده سبب و ذرن / بر سبب ورزی خود لرزید
تا سفتی سپهر وار فرود / هیچ کن کاملی وار سرود
به که چینی شهر سبوی / بی تقاضای کلوخ امود وی
آنکه ذات تو تو آورده او / لغت و فعل تو قسم کرده او
توره او راه ترا انود دلیل / فصل او رزق ترا شد کفیل
جهل باشد که از و تابی رخی / تا کهنش شوی روزی جو
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه پنهان بود تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافی ز پستان خوردی
چون تو انا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه خور قوت پذیر
خوردی از مایه بهره وری / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان انگیخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت

دست و با چون میان آوردی / کار خود را به میان آوردی
او فتادی ز یادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی تقریب ست / گشتی از کدبن آتکه دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا و زمت در شمرد / یا بدریا زکفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی
شد از تخم پراکنده بکل / خر پراکنده کی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و میر
همه را خوار تر از خود دیدی / ره و را او بار تر از خود دیدی
آن یکی حمله مردانه بزن / دل از این کاخ بد بنیاد بکن
کسب اسباب ز مهر بشکنی / ترک اسباب ز بالا دی
پای بالا نه از این پایه پست / در توکلت علی الله ز دست
کار خود را بخدا باز گذار / گت زمی چه از این بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند   شد مقصود و شمار تو کند

کار دانا کن بهر کار گر او   پیشه پیش هر آن پیشه ور او

سوی تو روست بلا رو تو نی او   در بلا عاطفت اوست پناه

در بلا هست کمیس کمر و بالش   رو متاب از هنرش یا او بیا

راست کن قامت نیت خویش   باز جو مایه اهمیت خویش

تا ز هر و غدغه سا کرشی   در مرافقت کن ایمن باشی

خار صحرات دهد تحفه درت   در صلحت دهد از خار سرو

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالش استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف   کاب رو یافت ازو خاک نجف

باخود اندم که جهادش بنماند   مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صف آرا   بانگ جنگ آوری از صحرا خواست

آمد از بارگی خویش بزیر   با دلی مجموع دل شیر دلیر

زیر پهلو زره افرش انداخت   تیغ مخوابیده بالین پرداخت

شد میان دو صف آن تو حجاب   که شنیدند نظیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری   از سر جیب هنرش دوری

نبی لشکر بیداران شد   رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد   که ز هیبت بدرد زهره مرد

وازم از خواب تو بیمار تگفت   شیخ خندید از آن نکته و گفت

گر بود هیبت روز مصاف   کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری   قائمی بر قدم مغروری

مرد را کش نه دل تمکینست   بهر خون و صف و جنگ تکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست   همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین اینست   هرچه آید بتو از یسی تقیت

مناجات در روی بریاض توکل آوردن واز انجا استشمام نسیم رضا توجه تمام کردن

ای دو عالم همه اجزا او تو   خار صحرای توکل ز توکل

خر ور امعرفت کل تو دهی   توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی رزوزی ز شبیهان برون
گر بی تشنه لب تب و تاب / چشمه آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه‌ای بی برخ / زیری از بهر غذا میوه فرخ
مزد وره را الحجر شیر دهی / بار او بر کف شیر نهی
چون شود بر کف شیر سوار / تازیانه زنیش از دم مار
چون جامی که درین گرد بست / مرکز دایره اسباب است
دو گلزار توکل زرهش / سازد از آن روضه تماشاگهش
غنچه آن نشود نافه‌گش / تا بمشامش نرسد بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که گره کرامت از دل
گشادست و تلخیها از چاشنی شیرین
دادن

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ربقه اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاه آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی در دم

نیستی بجز فغان چند بصیت / رویت از باد و هوا بر جنبیت
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ بی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه و چنگ برای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است
کشته خنجر ماتمی باش / مرد ریاضت کشی این معنی باش
غایت کار گزان سو نیست / خیر رضا بقضا اندیشیست
رافع رنج مقامات قضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا رونق زیبو مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ آن بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان بر / ور چنین جامی مفکن همچو سپر
بر سرت از در و پرونده دانه / گر رسد فرق مکن از شانه
ملک آن پیش دل کار آگاه / نیست جز گنگره قصر جاه
ور کند زنگ قفای نیلی / است سید او جهان از سیلی
وارثش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

داغش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لاله صحرای امل

میشود از شاخ شجر نو بهی / گرچه آفتی بود از میوه دهی

تلخی میوه همین و آنیش / خور ازین باغ خوش شیرینیش

گره از دل بگشا همچون نی / شکره بند تعبش بلکی

بکش از بند گرانی المی / تا بر آید بخوشی از تو دمی

بند خود بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو ببری پیوند / نهی از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاده تو شود / سر گردون بمراد تو بود

هر که داده ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ

نبود خاست درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هر کرش هیچ گزندی برسد / رنجش از رنج کشیدی نرسد

هیچ شغلش نشود بر دو هش / هیچ تلخش نکند روی ترش

ور جز راحت همه راحت چند / تلخ را زین سماحت چند

هر چه اش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک بار رضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

محرمی جایزه عفو طلب / باز نی دست بدامان طرب

بسته عقد چو مانی ز عفو / خاک دین را کن ازان رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه دست

پای بیرون کش ازین تنگ قضا / بار کن ران سوی اقلیم رضا

ملک عفوی که نه رضوان قطعات / خط آن صحت نقد و سخطات

حکایت آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش دست داد پاره نه ایستاد تا پای در سر آن رضا نهاد

با ادب بنده واره طلبی / کام زن شد بر دی ادبی

بس ادب ورز که از لغزش پای — هرگز بی ادبی پا زد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش
آلت با سنگ شد آمد بزی — کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم از سر پیش — بادی از بهر شفاعت خویشی
خواجه بخشید گناهش به شفیع — بخش از اهل کرم هست بدیع
بنده زان مژده بخشش چو شنود — چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل مژه پرخون کرد
باوی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه زچیست — کس بدین سان که تو گریی بگریست
خواجه گفتا ز مژه زان خون بارست — گر پی عفو طلبکار رضاست
عفو شد از قول زبان حاصل — هر رضا جو پی دل مایل شد
عفو من خاطر بر ای دل تست — عوض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود — گر زبان عفو کند وا چه سود
هر چه او کرد بصورت بخلاست — لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش بپاینست کیشان — رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کارآگاهان — قاضی حجت حاجت خواهان
دل براضی بقضایت طلبیم — رو بنه جستن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم — هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما تشنه شبنم تست — داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست — مانده در کشمکش خوف رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان — بر سر خون رضایش بنشان
هوشش جام محبت بر دوش — سازش از نشه آن بیهش و هوش

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال صفات و انجذاب روح بمشاهده جمال و ذات

ای دولت شاه و سراپرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست

بی قراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یکجرعه ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست / جان ازو زنده جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده ی از عشق طلب

مرده جانست هرکه نه ازو زنده است / نیست وان هرچه نه زان پاینده است

عشق هرجا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونه چون زر ز عشاق گواست / کانچه بشکسته بود درشش رواست

عشق نه کار جهن ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست

عشق نه ذوق لقا دوختنست / بلکه با داغ فنا سوختنست

عاشق آنست که زخود بازرهد / نغمه ترک خودی بازدهد

نه زره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود

انچه با دوست بود سود بیش / شود از فرط محبت پیش

گر دمد خار ز سراپای او / که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش / طین رحمت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مرده نمک دیده بود / نیش خمش نپسندیده بود

غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد

گر بد گویدش کند اندیشیان / زشت نیند بدیش گرد ملال

گوی گردد غم چوگانش را / سر نهد صورت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام ازل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخویی او / برهد جز برضا جویی او

ترک خشنودی اغیار کند / برضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو زلالش بیند

باشد از لذت صحبت فرحان / لیک شوقش نپذیرد نقصان

هردمش غیرت دیگر زاید / هرنفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آمد بکنار

مرنفس صد نفر از حور و پری / که کند بر نظرش جلوه گری

کم فتد جانب ایشان نظرش / نفرت افزون شود ازنظرش

غنچه سان باشدش از روی حیا / دل پر از بار غبار ریبتی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان / نشود بهره گل از خار رمان

برخ تازه گل خشک گیاه / بکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق و وفا / نیست این لازمه صدق و صفا

با فکن سهمده از عشق حرص / با نظر را نچه معشوق نوس

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بزمین نهاد و بسبب کج روی از نظر معشوق دور افتاد

چارده ساله‌ئی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد بنگاه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه گرد و نجوم / بر در و بام اسیران چو هجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

گرد در قبله او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهرافشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه فرش پی سیر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدقی ز نفسش نشنید

گفت کای پیر اگر کنی نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گل خیلیست / که جهان از رخ گل او زاییست

او چو خورشید فلک مطلعیم / من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که در آنجا برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

نوجوان دست و فکند از بیش / داد چون سایه بخاک راهش

کانکه با ماره سود و اسپرد	نیست لایق که دگر جا گذرد
هست آیین دو بینی ز هوس	قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ دریافت محبت است

ای خبر ور ز آن تو کار بیا	همدمی عشق ز منجا خبر خ
ما درین خمکده بیستانی همه	دست بر فرق ز دستانی همه
یافتیم از تو جو بجا بخت	دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در رقید سیاهیم و سفید	از تو بی قید بی و داریم امید
به که از ما برهانی ما را	و امن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشق گرو است	ناقه کوشش او کند رو است
بایه دل مان بکل منتهیش	از دو عالم بکل محو بیش
رو بره دار ز آز و ز کیش	کند نانی سر از بار کیش
نز ادر راه از کرم خویش بیا	شاد و نانی نعم خویش و میش

عشق

محمل عشق بتماشش کردن	رقعهٔ شوق زنامش کردن

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامیست بمنزل اتصال

ای دلت رانجهٔ شوق بنام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید رهت نشود	کعبهٔ وصل بنامت نشود
شوق قلاب دل دو زنست	جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرده بهشت دو دن
شوق بر قیمت نشیمن افروز	مانع ره شده از خرمن سوز
گو مریض که در راه بود	مرد مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تفت	بسو دشته بصعد دریا آب
مزه بشکن و بت و بت رست	آن نه شوق هوا هوس است
هوس کام طلب خوان زدو	خیمه در کوی طرب شوق زدو
هوس آیین تو ناپاک بود	جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از رشتهٔ زنار فنی	سایه اش سایهٔ بی اقبالی

نه از وی گشت اهل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر بستر اهل مست غرور / طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او بردهٔ کبر بردهٔ آز / دامن در برده از وجه نیاز
دستش از بازوی بند لا تحج / زده در دامن فرمان بچنگ
پای او رهسپر کوی خطا / گام پیمای پی نقش هوا
معده کو ز غایت لقمه خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کو کر / رام با زمزمهٔ رامشگر
راز خواهی هنر و دانش / نزل دستور لب خندانش
نفس آستین سر فسق و فساد / روز او برده در صدق وداد
با چنین فعل و صفت گز ناگاه / بشنود خواجه یکی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک زد دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد بسوی کو نظر / گوهر سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بجز همت قدمی / گرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت تحیت / لشکری را بد عالی خود بحیت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد
لیک ازان شیوه از صدق تهی / نه بهره بجز رو سهی
صدق باید که بود سوق فزای / تا بمقصود شود راه نمای
هیچ مانع نکند از دو دار / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه بند از وجود اسلسل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آتاش هم در شکند / رخت ستیش بدریا فکند
چون در آن موج زجو و شوش / افکندش پای مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد منزلگاه / زد سراپرده خلیفه نشاط

وان

داشت در بستر خلاف دو نگار — مرده به طلعت خورشید عذار
آن یکی برده گوی مرده ناز — جنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس کاکل که بر عذارش گل — بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر پاده غلامی جوش — سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل را نرگس او داده فریب
مرده او بهم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور — می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس آرا وجود بکر کوبان — هر دو کی غم عشق افروخته
برده نو نفس برده تحت — تنگ را هم بهم انداخته نو
گفت صوفی که دگر وقت سماع — گاه آید از برده دمیدن
سوختم از دل غمخوار و خویش — هر که سازم بس ازین چاره خویش
است زد برده ز رخساره — تشنه لب رو بسوی چاره
بیخودی کرد دل زخود بر خاست — یار خود دید ز خط موج انداخت
بود به طلعت و ماهی اندام — کرده در آب جو ماهی آرام

مهوشش شعله شوق از تاب — خوی آب تسکین ده آن شعله ناب
کشته صد چشم هواخواهی را — یافت در موج شط آب ماهی را
مرده و کشتند هم آغوش بهم — راز گویی از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهاد — داست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک — سر نه پیچ ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توام — بنده داغ و سگ طوق توام
گر نه با طوق وفا تر — ور ز ره تو جو سگان کم ز سگم
کمی از پشه و سنگ چه بلا — جگر خواری شوق تو خوشم
هست بهر تو جگر تو خواری — عزت ما و جگر خواری ما
باده در جام این بهر سراب — خامی از خواری غربت ناب
گر کند بخت ره از موی — داغ شوق تو سوز و روزی
هر چه جز شوق تو در جان افکند — کار ز افسوس و دریغ آزاد

ما کند قطع ز افسوس و دریغ تیغ اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیرت گشاده نظری ور دولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی لیکن از دعوی غیرت ها کی

غیرت و دیدن اغیار که چه غیرت من خبر از یار که چه

وین که دیدن او را ایشان بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق جاووش شاه آمد غیرت نه که جاووش بصد باکم و تیغ

منع اغیار کند از در شاه غیر را او ز حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست شاه هموار مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه من تکیه بر محرمی شاه من

شاه چون عشق و نگر شاه پرست هرچه جز شاه شوی از وی دست

دست ورد امن شه محکم دار دل ز داغ غم او خرم دار

هرچه جز روی بود دست برون کن داغ شوقش دلت افزون کن

بیکن آن داعیه چون بو الهوسان که بتابی رخ مهوش ز کسان

فیض مهوس که جهان را انعام است حصه بر خود نه ره محروم است

خواست ابلیس که آن فیض کرم ماند بیغضب از آدم

آن خود از وی تو است تیز گرد ازان شیوه ستیزه صحبت

لعن را طوق نه گردن خویش لیک ازان شیوه که شد انجمند

این قدر رشک که غیرت بدل شوی از هرچه نه مهرش پیل

ریشه مهر بدو مهر نبی با وی انبار دگر نبندی

نه که صد کس بوی انبار کنی عشق بازی همه بسیار کنی

که سوی یار کنی روی امید سازی از عرض سیه روی سفید

که کنی جای ز ایوان وزیر تا شوی از کرمش جایز دلیر

این همه قاعده کافر نیست نجد او نه شریک اویست

نیست از شرک کس حضرت او بحکم لا یغفر ان دگر

هر که شرک از خود و پاک شوی پاک شوقش پس ازان رز دی

مرجم

مهر انجا دل ز آلایش پاک
صحبت پاک نماید چه باک

دل که بر خون نزند نیزه غمش
کی شود مرغ حریم حرمش

جان که نامد طلب شوق نیاز
با لبش گو که چه جان گوید راز

دین کز دل نکشی خون بارش
نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوقی چو زین بیش شود
بس طلبکاری دیدار اید بس

هر که از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نبری
رنج کش گر طلبی گنج بری

حکایت دیده وری که چشمی که وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بی دلی داغ دلفروزی داشت
در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست تماشش می بود
بسته در قید وفاش می بود

دم بدم جلوه دیگر میدید
در جمالش گل دیگر می چید

چرخ از انجا که ستم دین وی است
قطع یاران ز هم آیین وی است

خواست تا خانه او راند از آن
خانه در کوی دگر سازد از آن

صبح دولت متواری گردد
روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند
بر سر راه وداع استادند

عاشق دلشده بر دست فغان
بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک نگذاشت که اشکی افتد
وان دگر ز آتش دل جیب فتد

چشم تر تا نشده راز آشکار
تا نبیند پس از آن طلعت یار

رنگ کس آمد که بچشمی که بریخت
اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد
بلکه در دیدن بخیالش نگرد

بعد یک چند رسیدند بهم
ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد
کامش از دولت ایام نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدی
رخ صیقل آیینه غیر زدی

جلوه کرده همه اعیار تویی
وز همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گر بگشتیم درین عالم بسی نیست غیر تو درین عالم کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند کرده دلرا العظم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم در خیال رخت افروخته چشم
خوشش از دولت خود روشن کن بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن برابر ده قربش ره کن

حکایت سوال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون آن بسر از حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو خلال کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشق آشفته مرد که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسی ام سودائیست کش چو من عاشق محنت بسیست
گفتمش یار به تو نزدیکیست یا چو شب روز از او تاریکیست
گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل یکرویست بتو یا ستمکار جفاجویست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همراه بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه سربسر زرد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی‌خبری نه گزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست بکجا از هیبت قرب هم خونست
هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد شمع امید روان افروزد
ای که چون روح بتن نزدیکی چون رگ و خون به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از جان کسان / لیک دورند از آن فهم و گمان

قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز بساط کرمت طعمه خورند

ور برست قطع مسافت دورند / وصل جستن بغم مهجورند

چیست قرب ز خود بیرون / چیست قرب تو ز خود ببریدن

روز جامی که ز قربت دوری / تیره گشته چو شب دیجوری

از فروغ رخ خود نوری ده / مرهمی بر دل رنجوریش نه

تا دهد پرتو قرب تو ضیا / درکشد روی بکلبای حیا

عقد بیست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده ز رخ برقع حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی بکجی اختر وار / همچو خورشید حیائی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست / تخم آن مزرعه باران حیاست

سبز و سبزه ز بستان تو خیز / تا شود ابر بر آن باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان پی نشو و نما دارد گل

غنچه گر شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر یاب

لعل و زر باشد ازان حاصل او / منقبض گشته ازو حاصل او

لاله گر شرم ز بلبل دارد داغ / سرخ رو گشته ازان در باغ

نگران سوسن شرمنده و گنگ / از زبان مانده فروشش بدهن

لاجرم وصف صبوری بچمن / شد بآزادی مشهور بچمن

خیره چشمیست به بستان نرگس / که دهد جام به بستان هر کس

زان سفیدست سرش از نور تهی / نامزد بی خاصیت کوردهی

خوی که آلوده شود به جبین / تازه رو باشد ازو دیباچه دین

آنکه پر حسن و بهاست ز تار / که بود در تک چه در بن غار

از نفوذ نظر نور فشان / بند از روی روپوش پوشان

ناظر جان تو باشد شب و روز / تو هم از ناظر خویش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او میباش

بو که شرمنده گیت آید پیش — که تابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری که کنی در گذری — پرده عصمت خود را بدری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کش دیده یوسف آمد تا حق ناظر خود یافت و از زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند در دام این حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد — طی بحر برو زور آورد
گردش از انجمن بیگانی — جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پرده غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها — میل همت به ره وهم هبا
شوق بپیچید ز کفش سر و زمام — سرکش شد ز سم طالع کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب دو ربای

تا شود

تا شود مانع و بد از کسی — پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که چه حرکات بس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که پس از چندین سال — نبیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاهر ظلم — من به بی شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
مانع روی خجالت در پیش — وین نمی بندت از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر است — بحر و کان پر زر و پر گوهر است
چون نباشم خجل و شرمنده — سر فرو برده به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایض بشریت

ای اولی اجنحه مرغان پر خویش — پرده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیا شد سخت
ستر خود ساخت از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است
چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرده و در کار آمد
اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که ز آیین بخت
ور ره عمر بسر افکنده نشست

چون به آورده و بخ المجلا
حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه رازش کردن
وز در عهد و نیاز سر کردن

گر بود حرص و هوا را بنده
سازد از آن بندگیش شرمنده

چون شه سهند کی افتاده بخود
هر چه شرم آرد از آن بنده وجود

ز آن رقم بر ورق ناورد پیش
خرد از او بی و از او کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق در گردن نهادن آمد در ربقه بندگی حق

از گردن نهادن

ای ملک زاده اقلیم وجود
بدرت خیل ملک راه سجود

سایه بان ملک مسجح بر
تکیه گاه قدمت گوی زمین

و لقد کرمنا تاج سرت
و حملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت پشته کمر
کان بی رفت تو داده گهر

بحر هم هر کار تو در تست
بهر تو حلیه زر و حلیه گرست

که ده هم حقه در از صدفت
که نهد تحفه مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران
گله گله بدر و دشت روان

باغ صد میوه خوش پرورده
نقل بزم تو مهیا کرده

هر چه زیر فلک بی سر و بن
هست القصه ...

همه بهر تو و تو بهر خدای
یکدم از رفتن غفلت ...

باز گو نه مکن این وضع بدیع
که وضیعی نبود کار رفیع

هستی خاک نبه ز برستی
قدم سعی به بالا و ستی

کرم رو آمده چون از تن ...
هر چه پیش آید از آن ...

از جهان سرکشی از او کمت
بجهان ... افتاد کمت

تا کی بنده هر جنس باشی
بنده هر کس ناکس باشی

حیث هر جنس هر چه بیاورد
کش بهستی نه عوض بدل

از همه یکسو بالا و بتو
همه از بنده کیش هر خود بند

تو که از بند غم آزاد شوی
غم بند کیش شاد شوی

شاه فرود است مشو همچو گرد | فرد شو و همت طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی | دست از آلایش کونین بکوی
پای برون نه ز در بیم و امید | دل بپرداز از آلایش غیر
بنده سوزنده کون آزاد تو | لوحی از نقش تعلق پاک و
گو بر آرد ز زمین باد دمار | هشت بهشتی به غم تو غبار
در ره موجت گذرد از بسی | نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش غیر | وقت تو گرد از آن آتش غیر
... دایره رنگ کاری | گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خوارش | مشو از همه عزیزی خوارش
از زمان خلعت عزت یابی | که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارکش گل عزت میکشید و جوان بد عنادی که گل

خارکشی پیر بد او دل درشت | پشته خاری به دو پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند

[illegible]

که

گفتم از حسب نظر با او من | چه عزیزی که بگردی با من
در دولت بر خود بگشادی | تاج عزت به سرم بنهادی
خادمی نیست ثنا و گفتن | کو زبان شکر عطا سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش به گوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش
خوار بر پشت زنی ریش تمام | دولت چیست عزیزیت کدام
عمر در خوارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم | نان و آبی خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت | به خسی چون تو گرفتار نساخت
بر ره حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت به عبودیت

ای غمت مایه ده شادیها | جز رقت بندگی آزادیها

بنده خاص زر است آنان که هستند | بر دل از بند کی غم بنهند
فارغت از دو جهان ورد و جهان | نه جهان بسته خیری نه نهان
جا گرفته سر خنک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی بود او و بس
جامی از خود کی خویش ملول | دارد از خود احکیت چشم فضول
بدر حضرت عز فوقیش هر دو | در رهت افتاده خود ریش
بروی افشان ز ره خود گردی | بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از تشنه لبی در دلش | بخت دو کوهی جو امرد آتش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است
و بیرون بار و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش | میزنی گام بی وایه خویش
خاطر از وایه خود خالی کن | زین هنر مایه خود عالی کن
بهر خود گر همه مردی است | سودی آیین جوانمردی نیست

چند در بند نکویی و بیان خویش | در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بدان بزم کسان افروزی
باید و نیک نکو کاری ورز | شو یاری غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی | بر گل خشک همه کس ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن | بملامت دل یاران مشکن
دم مزن از گنه و از دگران | چون ببینی بکنی ور کنی
باش چون بحر ز آلایش پاک | پیر آلایش از آلایش پاک
همچو دین بسوی خویش مبین | خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه گنج | بس خرابی که بود در ره گنج
با همه باش بصلح آوری | که بکنجی میان آوری
همچو آیینه خاک از خس و خار | که زند آب بران ابر بهار
گفت یارا بخود از آن ره رو | بت یار ابخود را اگر رو
در سوی و او رهت افتد را | به که با خود کنی از بهر خدا ای
جب خود را مشکن خار تیل | نامور سوختی چو خلیل

هست تو نفس هوا پرور تو / که به صد گونه هوا رهبر تست
بسط کن بر همه کس چون کرم / بذل کن بر همه همسان درم
گر برت سیمی و گر زر داشتی / روی مکش ز رسم کش از مشتی
بار کش باش بی آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بی بخت کشی بار ز جوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشیده چه بسیار چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / رو ز داده پشیمان گردد
هرچه چندان بد بد خواند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی بگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب جویی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی / بهتر است که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن او داری کور
تو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر چشم معشوقش آبله آفتاد خود را به نابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب او می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بجمالش آراست
آن نکو زن چو پس از بهجت ساقی / که درین دیر پر آفات نشست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم نابینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از روز که آن غیرت حور / ماند از عین در آئینه قصور
نظر از جملهٔ جهان در بستم / فارغ از جملهٔ جهان بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم / درهم از خاطر او می‌چینم
ور دلش ناید از آن واقعه درد / بضمیرش نرسد گردی
چون ازین برقع فنا رخت ببست / پرده از دیده جادو بشکست
فارغ از وهم غم افزایی خویش / گرد دم از قهر نابینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / و ز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در اشتغال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش رادنوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم — در وفای تو جوانمردانیم

خوش نرفت چو امروزی عاق — خوش بجان نیست جهان گر دو طاق

فرخ آنکس که سر افرازی — در ره تست پی جانبازی

سر تو خیل سر افرازان — جان تو یی سکه جانبازان

جای از رنج طلب آمده سیر — بر در تست بیکدر و دلیر

به علف تکش از کنس اول — گر منی و دو بره [illegible]

چون بیسا تیر عیانش گردان — در طلب گیرد و جهانش گردان

ا دلی تنگ و درونی تیره — شد بر و بیهده گوی خیره

فیض نوری وشش ز عالم صدق — تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای که در پرده زبان از دروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته مردود درست — که زبانت دگر و دل دگر است

اندر ره صدق و صفا دو تنگ — دل قیری بنح کافوری خند

روی در قاعده احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان جهان یکسو باش

از یکی خیزد و سرمایه راست — راستی زینت نکو عشرت

راست چون راست بگیری گردن — راست گو راست نشو و ریبا بن

تیر اگر راست رود در هدف است — ور رود کج ز هدف بر طرف است

در رقمهای الف بی بنگر — که الف از همه باشد برتر

رو نه بحکمت ابجد بگذار — که در آمد الف اول شمار

گر سعید بحکمت طلبی — نیست جز راستی از راهی

راست رو راست که سر برزنی — در حساب از همه برتر یکی

صدق اگر از پس هستی نیست — پایه افزون ز دو دستی نیست

اثر کذب بود هیچکجی — یکجی کر ربی از صدق پی

صبح کاذب نه از کذب بنش — نور او یکدم و نفس ناشدنش

صبح صادق چو تو صدق بخند — علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق ببندد نیست — بر همه خلق بلند است به

وگر از کذب گزیند علمی　　علم ازو شنید و وصی

صدق پیش آر که صدیق شوی　　گوهر نجبه تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی است خلف　　باشدش بر همه اصحاب شرف

نه که بر باطنش قرآن جمعی　　گر برین قاعده برهان خواهی

است صدیق که دل صاف بود　　دعوی او همه انصاف شود

وعده او به وفا انجامد　　دلش از غش به صفا انجامد

در درون تخم امانت فکند　　وز برون خار خیانت فکند

بر قدح هیچ نقاب از گل او　　سبز زند شاخ وفاق از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد　　نه در او بوی تخلف باشد

دامن همت صدیقان گیر　　در ره خدمت صدیقان میر

تو که بر جان تو خالی ز قصور　　از صفای دلشان یابی نور

مس قلب تو از آن زر گردد　　سنگ بی‌قدر تو گوهر گردد

حکایت آن جوان که بسبب راستی از کیسه ناراستی برست و آن راست پیر که برکت راستی وی بر ایشان پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت　　لیکنش بادیه از آن امید داشت

کعبه‌اش بود دلی یاد در او　　طوف میکرد بگرد سر او

تنگ زن خفت چو زخالی بیت　　هش خانه اش آورد بدیت

زان شکر کرد چو آمد شماری　　جیب المخزن پنجه دیناری

شد عصا در کف و نعلین بپای　　در ره کعبه بپا با چالاکی

چون ز ره مرحله چندی برسید　　تا کمش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب　　جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت　　شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه ره　　نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آور زان　　هر چه داری تنگ جیب نهان

بسته از پای و نگاهی کرد　　بوسه داد او و ید و باز سپرد

گفت کافا دارم ازین رهزن شیم　　ور کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا　　پای بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام سینه شکافت　　آهوی دام و سگ تو تک کشید

بس با لجاج و نیازی غالب
ساخت بر مرکب خود خوش رکاب

که بامن راحله ره راکنی
گر نشد میرسم اینک از پی

سال دیگر بجهان رخت فشاند
وز پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید
تا اجل رشته صحبت برید

مناجات در اشتغال از صدق باخلاص

ای ز نور رخت عالم صبح سفید
صبحدمان را تو خوش صبح امید

تا چو مسیح از چه بصدق نیم علم
خو بهمت ز ازل نازده دم

تا کی جان جامه چاک زنیم
علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون بیم
چو شفق اشک بجوی آن بریم

تاب مهری بدل ما افکن
تا شود ز آن نفس ما روشن

برسانیم بر وشش یقین
تا کسان را بمقامات کمی

مست و رکس نکشش نقش برند
جامی از ناکسی خود گله مند

مده از کرم کشان وشش
برهان از کسی و ناکسیش

گرچه

گرچه رای نجبا همه بود
از علمهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاص کن
حلقه کوب در اخلاص کن

عقد بیستم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت

از قید ریا کشادن

ای بجو درسته که چو شاخ گیاه
مسند جنبش تو باد و هوا

تا کی از باد و هوا جنبیدن
چون همه هیئت خوش آمدن

هست جنبش ز هوا عادت خس
جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن
کوه سان پای زمین محکم کن

ور خدا خواهدت از سر کن پای
بر هوا بانه و در راه درآی

دام ازین وادی جوانکوی
وامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکروی کن
خلق یکبار و خدا جوی کن

تا کی از دین بری رونق را
گر خلق پرستی حق را

چون نباشد نظرت جز به نماز
دانه چین مرغ شوی وقت نماز

همی آن گونه بی سجده چنین
کو بی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که بی خانه بود
مدتی چیدن یکدانه بود

نه دران سجده وقاری بود | نه بدل هوش و قراری بود
ور بود سجده تو بی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شتاب | سجده درگاه بود گاه و جوش
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر جهت جان حرب بود
رسمی از چهرهٔ اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
جیب اخلاص دل از خود بکشن | کار خود را انجو دا الکنید
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن
دل ز اسباب جهان نا دادن | وز سر خود ز دو جهان بنهادن
ساختی از دو جهان قبله یکی | تا فتن روی ز سر و سم یکی
گر بری ره به چنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
خطهٔ قرب بنام تو بود | جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب | نزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی | محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی بتیید دعا و استغفار بخداشت دست اخلاص
بامین برداشت هرچند که آن دعا نبود تا آثار مغفرت روی نمود

عربی چند هم ذوق کنان | لب گشادند با دو سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد حکایت میکرد
یکی از عارفه و محمل میگفت | یکی از وادی ساحل میگفت
یکی از عشق بخود با عرب | یکی از سعی در اسباط طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد بر منزل آن ملک قدم
بفسون او دلش راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخواستند | سخن از حمد و ثنا میراستند
طلب عفو گنه کار بهاست | بر در لطف عفو راز نهایت
او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند | با هم آن را ز عیان میکردند
او بتقلید همان را میگفت | گوهر اشک بمژگان می‌سفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت | قوم میخواندند و ثنا می پنداشت
لیک چون ریش آن نخا کلام | بود و در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت نیکو دل او / جرم او عفو گناهان مغفور
گر دو اخلاص ز تقصیر بری / برسد قلب خود اکسیرگری

مناجات در اشتغال از اخلاص بجود

ای محبت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگر آید پیش / خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود شرک است / نعت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است عمل / گر او تا نه نصیح است بدل
گر مخلص ز وی و فتح رست / گر او هست نصیح تو درست
بی تو جامی نمی آید بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که روی پرورکن / همچو گنجش بخود آبادان کن
گیت او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
بکن از حرص و هوا ناکشش / نکو مرد و نه اندر روشش

ای

عقد پنجم و ششم در بذل وجود که اول آن اعطای درهم و دینار است و آخر بذل وجود

ای درم کرده تو بسیاری / دیر تو در سپه دینارش
گنج جود دست کف تو بشنید / از سر انگشت به الجاد و شنید
دست بسته بود از مرد و دست / بد از آزار درم جو بار است
مشت پر زر که ماند بد خیل / مشت پر کرده بود ز نایل
کف بی جود وی از خوبی خوب / بر گدایان ز رها سیلی کوب
تحفهٔ خود ز شناخت بکشای / بر درم جود ز رحمت بکشای
غنچه سامان نه رده جه هیچی رق / فتح کن همچو گل از الطیق
موجب فیض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل کرم
همچنین گفت را که چه بیشی و کمی / قبض بسط از درم و بی درمی
باش چون غنچه نه دست از ازل / خواه بر خواه تهی زنجال
نه چو همیان نه روی نه ریش / سید فربهی و لاغریش
عقد همیان که بر انبان زر است / بر میان تیغ چو زرین کمر است

بر میان بحو کمر همت بندان
خبری خدمت حاجتمندان

گنج از امساک تو در خاک بسی
کان ز امساک شود زیر زمین

هرچه داری ز در و گوهر ناب
زیر زر خاک و برافروز چراغ

باز فرار کنی از کنگ تن
باز منت نهش بر گردن

گوی از فقر اگر آید پیش
گاه از منت از آن شد درویش

چون عطابخش خدا آمد و بس
به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیشه تست
چه دراز است گذری پیش

حیف چند بن عظموت خبرو
بت لب بر زدن با وبره

گریه پیشه از کان که شنید
کاسه گرم تر از آمیزگی دید

هر زر و مال که بخشیده و سی
باید از وجه سپید ده و سی

به ستم سیم ستانی گران
تا کشی خون کرم بهر خسان

نیست لایق بتر از بن هنگام
گر کسان باز کنی دست ستم

معجزه گر کسب زنا بخشد زر
بخل صد بار ز جود ویش بهتر

چو وادود و شرار حرمت است
بخل با بخل سعادت هم راست

مالت از ذره و تا ر اوفتد
به که نی در کف محتاج فتد

ابر باید که بصحرا بارد
زان چه حاصل که بدریا بارد

سبز شود سبزه و گل صحرا را
مکنید آنکه زر و دریا را

دل فاسق که زر شاد کنی
مجلس فسق و می آباد کنی

نمی بغل کنی یا ورش
مطرب و شاهد و شمع او را بس

ظالم از و زر زر با قسمت
ظلم را تیغ زر اند و دست

از زر و سیم بر و جود بنا
ظلم را تیغ زر اند و دو ملک

هرچه بخشی که بگیری و گری
آن نه جود است که سمع اسیری

تخم چیش بود دانه بدام
نیست بر گرسنه مرغان طعام

صید گر دانه که می‌افشاند
مکنید حیله که جان بستاند

همتی ورز در کار سخن
همچو خورشید به بخشی مشید جو

فیض خورشید به تب فرار
بهر نفعی که بوی گرد و بار

زعطا صیت ثنایی طلب
و ز عطا خواه جزای طلب

ور قصد و و وصد گنج تحکم
باز ده ور ره گشته گاه

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بردهٔ دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع شده / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

خاست مردانه بمهمانیشان / شتری برد و بقربانیشان

روز دیگر به پیشش بسپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که تا هست هنوز / چیزی از دادهٔ دوشین امروز

گفت حاشا که پس مانده دوش / ویک جو و آید امروز بجوش

روز دیگر کرم ورزی بنشست / کرد محکم شتری دیگر کشت

بعد از آن هر شتری کش بگذاشت / بعد کاری بنیان خاست شد

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت زده بارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بغبانش دادند

دور ناگشته هنوز از ده دو / میهمانان کرم ورز زمن

آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره و زر منزلگاه

گو

گفت کین بیعت زبان بگشود / صورت حال بدو بنمودند

خاست بیدرنگ بنیزه دویدش / وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خیانت پیشه

بود مهمانیم از محض کرم / نه که جویم ز دینار و درم

وا دهید خویش ز من بستانید / بس روا اصل بر بخود درنید

ورنه تا جان برود از تنتان / ور تن از نیزه دو روزنتان

دادهٔ خویش گرفتند گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال / از جود بقناعت

الهی محیط کرمت غرق صدف / عرشیان در طلبت تا که کف

ما که لب تشنهٔ احسان توییم / کشتی طوفان توییم

نظر لطف بمن کشتی ما ار / بسلامت برسانش بکنار

خیمه ما سوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن

برد و ظلمت بر انگشای / صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول | وارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | وز من از کرد خطا بس مفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن | بنده پیر شد آزادش کن
پیش ده که ترا شناسد | نعمت را ز بلا نشناسد
گر خدمت طاعت بخشش | از فرغ قناعت بخشش

عقد بیست دهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمربسته بصد حرص چو مور | وای تو کرده بسی رنج حضور
خرمن هستی تو شد جو جو | صد دانه تو جان در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردان چه کند با مالت
در کمین خانه دوران دو پلنگ | زخم زد بر دل تو گرگ پلنگ
حرص در جان تو موست ا | تا ز خشمش نرسد آفت کس
گر دو عالم ز زر و زر شود | دیده حرص کجا سیر شود
صاحب گوهر فخر و فن زیری | یافت چشمی تهی از سیری

چند در آرزوی عمر کسل | چیست زین عمر درازت حاصل
دولت آز ابد مردار که هست | ماهی از آز گرفتار شست
خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ را آز کند بسته دام
حرص بر کن که کمین دین است | حرص بر کش که کمش خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن ز گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف ریاحین بزد
کنز لا یفنی از وی گهریست | مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است | وین خبر مایه عمر آمده است
فاقد قاف قناعت عنقا | نیست جز طلعت انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است | هم قناعت که قناعت گنج است
دنی کم که ترا هست بسند | چون دهد دست مدان افزونتر
کم که بر دوک نگاریست از و | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است
مرحبا داد مدان داوریا | سالها آمده گردن بفراز

در قناعت که ترا اوست نشست / گر همه عزت تختست اکرست
گر عنان سوی قناعت تابی / زنده کانی خوش اندر یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخردی / از طمع بنده کی بجو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوردن جهانیان دندان طمع کنده

بود آن خامکی شاه پرست / بر کنار تره زاری بنشست
تره کاری زقضا بر لب جوی / بود از آن بوی گل بر سوی
زان تره هر چه همی داد نبات / لقمهٔ ساخت حکیمی به ثبات
خامکی گفت بدو کی سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که زمان دین بر و دوغ / ندهد کار تو را هیچ فروغ
گر چو من خدمت شاه شوی / صاحب رتبه و جاه شوی
دستچه گیر بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری / به ز سر بره که بی تره خوری

ای

گفت با خامکی آن مرد حکیم / کی ز جاه آمده در جاه عظیم
گر چو من راه قناعت سپری / بگذری کاه قناعت گذری
کمر خدمت شاهت چو کند / بشکن گردن اقبال بیند
شاد از خلعت شاهی پیرهن / نیست جز خون تو کی مرد و زن
پس شمشیر سر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز هر آباد است / بنده کی خاک ره آزاد است

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای ز بندان غمت شاد همه / بنده تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان تو هم / بندی و بند و فرمان تو هم
همه را افسر طاعت ز تو یافت / دل ما داغ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست / هر چه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار صنایع نشود / گر ز تو هم بتو قانع نشود
جامی از خرمن فاقت رسته / ور ز همت محمل طاقت بسته

بارش از راه به منزل رسان — رخش از موج به ساحل رسان
شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش ده — بر در قرب قرارش ده
پشت کبرش که نپذیرد شکست — به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین — خرمنت سنبلی پای زمین [?]
سیر وی دامن اجلال کشان — آستین بر سر کونین فشان
گر ز رفعت که گذشتت ز مبلغ [?] — داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش — به علیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست جلالت که تراست — زین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز رحمت به فقیران نظری — نه زیارت به اسیران گذری
پری از خویشتن و خویش تهی [?] — از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار تو بود — خرم از آنکه گره‌گشای تو بود [?]

شو چو مردان تهی از خویشتن — نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصلت که بود باد منی [?] — تا کی از بهر که بیهوده منی [?]
باد پندار برون کن ز دماغ — گشت ازین باغ سزد گشت فراغ [?]
راه بیرون ز پندارست ببر [?] — وز حقیران به حقارت منگر
بس گدا کو بود از همت عالی — جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود جلوه‌گاه [?] — نطع شطرنج بود شاهی شاه
تا بدین پیش سبک‌بهان ضمیر [?] — عمرها رنجهٔ شب میر و وزیر [?]
وای تو گر نکنی آگاهی — به حقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود — رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را — در ره نیک و بد آنگه خود را
هر کجا که همه پای نهند — بوسه زن پای به هر جا که نهند
هر دو پر کن ز سر اغایت [?] — پستی و خم خاصیت بالیست [?]
شاخ بی میوه شد بر قیام — شاخ پرمیوه شود خم به سلام
چون تکبر ز لعین برزد سر — شد لگدکوب انا خیر [?]

در تواضع ز حق داد و خدا | فرو ماند علت و ابتدا
مهر سر از پی کمان ز کیسه چه | که بود کار فلک کیسه بری
چون بر و کیسه بود ز فلک | شو ره دعوی کریت را چه یک
مطلب پس ز خیب تهی کی لاف | بسته چون لوح بود دلکافد
سر بنه او ن که نه ز بهر حاجت | سر نکو بی ز پی عشق و عادت
عاقلان زانه تواضع خواهند | سگ بی لقمه جو دم جنباند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ | که برو بهر طمع جنبد رگ
مرد تواضع که بی منفعت است | آن جهان آن نه تواضع صنعت
طمع از خلق گدایی خوشست | گر همه حاتم طایی باشد
بهره گر خواند یکی ما شنوت | سر فرو کن به ته بوره ات
گاه گفت او همه بوره ات | یا نه بر تو سخی یا پر است
زاو آن آخر خود با دل کن | خویش هم بجو از شادی کن
وین زمان نیز ببین با که چه | لحظه دان شو ببین با که چه
گر چنین نامه خود بر خوانی | باز نامه باز ازین می خوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه | می‌خرامید طرفخانه به راه
پیچش از ناقدی که بر سر داشت | وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ره نحیف | ولی از نور آگهی ز نخ
گفت کای تازه جوان این تن و دین | پند بشنیده و پیران بشنو
این روش نیست خوش از مرد خدا | بار کش زین روش ای خواجه ما گفت
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت با او والی
کای ز گفتار تو تزیین باری | می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از آن گشت شکل تو آب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده
و آخر شب جیفه افتاده بخاک | گرده پنهان بکی تیره مغاک
بر تو آن برده به فرض آن بند | چشم با بسته کنان لم گدز
در میانه که چه از خوبی است | سر بسر کار تو پر گندگی است

تن آراسته از کوه و قر / چون نکته شکم از سر کین
گر نخواهد منت ثنا سازیت / لب مشا دم ثنا سازیت
از من این نکته قبول امروز کن / رحمت سوی گران گوش مکن

مناجات در استقلال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه هستی تو عدم / چرخ را پشت تواضع زده خم
هر که خود را بهتر از همه کند / کنگر عزت ساخت بلند
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی بدرگاه بزمین
همه را عزت و خواری است / گفت کار گذاری است
با نکو خواری و خواهی تو خیم / از کسان منت عزت چشم
عزتی کان نه ز تو خواری ست / خواری گر نه ز تو ستمکاری ست
جامی از خواری عزت ... / گر شکر گذاری پیسته
گر تواضع چو قدرش / سایه بر گرفته اوست
پیشش چون سبزه ز برگ کلاه / وارنش از خاصیت کم کلاه

بکف چشم عنان مبارش / روی در حلم و مدارا آورش

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای ز آتش خشم افروخته / خرمنت سوخته از آتش خشم
از زبان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از شعله آن آتش و خس
آب حلمی بزن این آتش را / ورنه باکش این سر کش را
و من از کشن ... / لب آلوده بنا خوش ...
بهر آزار کشد تیغ زبان / بر زبونان کند تیغ زبان
هر زمان بهمن نکهت ... / پنجه و سیلی مشت مسکین
دم بدم بر ری از جرم ... / بر کمن بست نزدید او کرمی
لب فرو بندد بدندان ... / بار کش از رکه ظلم قدم
خواستوران ... / می بری زخم ...

بکف

چشم کم کن که بود رهزن ذات / ترک خشمت چو خشم چشم خدا

سازد از دست مکر و غدر برات / دور ز اوج سهام مبرات

روی امروز به بهر دوزخی کن / بهر فردا است سر و زر دی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه / نرسد بر دل تو رنج ستوه

ره دوران کوه کن از موج غضب / طلب از آن گشت که در موج طلب

حلم کشتی غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتی بان است

روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان به هلاکش فکند

سالها راه که پیمودی / قدم سعی بر آن فرسودی

هرچه کردی بشنید بد جدا / که خلد نشتر جراحت پای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز آخر

مرده بر کم تخت و از پی مگیر / رنج و بیگانه بد آن پیش مکر

هرکه غمگین کندت شاد کن / و انکه بند نهد آزاد کن

نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکیشان را / باغ دان داغ دل آزار اهل

پیشه کن عفو بخوی خوبی / بگذر از ناخوشی که بینی

در صف عفو کرم مستطی / بهتر از کشش کس مستثنی

کینه خواهی روش اهل ستم است / هرکه احسان نکند انسان نیست

مشو از دور روش بی احسانی / خارج از دائره انسانی

مردم از دیو بر احسان ممتاز / در غضب سحر شیطان چه سوی

همه تن پای شد و همچون قوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده و تو او دنبال / میدود گرد دشت از جاه جلال

حکایت راهب که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام که از آسمان نزول کرده

راهبی بود روشن دل و نغز گو / شد درین دیر دور ز گوشه نشین

در جهت بیخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو بهر فریب او برخاست / هیچ ره پیش آن نیافت

روزی از خاک بر سر زد / سر نخست او بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که / بر در رود و در زدن او کی

گفت من عیسی ام از چرخ برین آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین خدا آموخته ام دین از نوی آموخته ام

گر همه دین تحت آورده است خالی از فایده کاری کرده است

وز بی دین دگر گرده بدل هرگز ان دین بویم نیست قبول

دیو چون دید که این افسون هیچ بگرفت و زان بانگ بزد

بانگ بر داشت که من ابلیس ام لیک تو ایمنی از تلبیس ام

از خطا هرچه بپرسی و ثواب گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهستم من گفتگوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز داد و راهب زبی او آواز

کی شد و کج رو عادت خوی بر سبت بکند و سخن راست بگوی

که و رین دایره و سکت کی برین طایفه ات بادست

گفت از روز که از ظلمت جسم بر دوستان بر دل و چشم

و آتش منشان کم کرده گشت دین و ارشان جمع کرده

همچو گوی بکف نور ازان یک بیکبار زده بر و جان

مش

مش چوگان ابد زبون تا شان مرتقی دیگرگون

مناجات در اشتغال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای زرحمت همه بشت بکوه نیست از ان هیچ گره

کوه حلم تو صد احسان است جان ما و رتن ازان ویسان است

زان تو است سحا عمم خشم و جان کرده عم

و رما عهد چو با ملک و ملک دور آن پس از دور فلک

هر کسی که نه جا و مدنیست نه ملاع است که بر کرد منت

تا که با هستی خود گوفتن است فرق خود زان کوفتن است

از تکبد گو خود و شل باز زبان و ز غم تنگ و بد و شماز زان

گرچه خود زان جلوه داده است بر جبینش زکمان صد گره است

بر ده از چشم نقش بگشای که دل عیش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض از جبین

بینداختن است

ای ز ابروت چین نقش نگین … خوبی ما خوب تو صورتگر چین
ابروت زیب مه و موکرلی … هرگره بر رگ جان بسته
لبت انگیخته شیرین موی تن … لمعه ات از بر شمس که فردوس
چیست خندیدن ترشی روی ما … ناخن تیره بلای سوخت
چون ز صفرا شکند روی ترا … چون سر چیست بر آهن ور و
ور دلت قصد گره از ما و … شاهدان گره چشامیت
از ترش جوی چو با ما او از آن … بر رخ آب گره و با جانت را
از زمین بر بزند سر جانت ناگشت … یخ آن تا نبود در ره جانت
گر شود ساده دلی معاملت … نخوری چند ترشی از خوان
مهکر بزور تو طمع همکس … نخند از روی چه که مکس
ای اگر ره بر از رنگ نکمن … کار رحسته دلان تنگ مکن
هستی ار بر ترش روی مت … چند خواهی ترس روی ترت
هر که چون برق ترس روی تو باشی … تا که باشی خوش و خندان باشی
دو رخ تنگ دلی خندیدن … بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید … از شکر خنده روان آسایم
برگره زد و چو شب از انجم خند … سکر و سو بد تم صبح بخند
باغ خندان زگل خندان است … خنده آئین خنده و ممند است
خنده ها خنده که از خنده او ست … جمله هم پسته نه از مغز ورست
دل شود تیره ز جد شام و صباح … مکن اصلاح مراحمین مزاج
چه بود با صرف سودن … هست ل کلمطه بر راه آسودن
گر نه آسودگیت رنج رو می … شود از رنج در همی از هی
بر و از خنده تو چه فروغ … لیک خرنه که از دروغ
نگم تمین در دل کلمها کاره … خوی خجلت زهمها بار ه
شور ها حس خنده و ملحجن … زهرات کوی لیک خوش
مغز با دام که گرد و خورد … هر که باشد بشکر بر دود

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زن ال کهن بال سؤال … از نبی کای زر شه خنده سوال

روز محشر که بهشت آیند / رستگان را به بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنشان / راحت آباد چو من بیسر زنان

گفت حاشا که جنان خوش‌فطنی / گرد و آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه آساش نمک دهان باشند

پیرزن چون ز پی قصه شنید / آه از سینه پرغصه کشید

از فغان زمزمه غم سر داشت / وز مژه گریه ماتم بر داشت

شد نبی فرده وش خاطر پاک / که نه گر کهنه عجوزان بر تخت

یک بیک دختر دوشیزه شوند / کی و ران روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال و امانی باشند

مناجات در استقال از طلاقت وجه به تودد و تألف

ای غمت شادی دلبندان / لب امید به او خندان

باغ را غنچه دل شکفته / باد و یکیمه ز لطفت گفته

میکشای بسر انگشت کرم / زین معما که غمت و غم

بستن الیت و کشاون ارنت / خاستن ازو و فتادن

تا در خلق ببندی بر ما / فتح بابی ببندی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق فراغ / خواهد از تو ز شرف فرصو

شیرین ساز بدانسان نظرش / که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ خیرش ز تو مانع نشود / هر چه جز آن تو قانع نشود

همه جا از همه پس در همه رو / جلوه روی تو بیند و بس

نفرت او ز همه پس کم گردد / انس او با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودد و تألف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود نا شده یکلحظه خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه پس فرد مشو / حکم المومن و آلف بشنو

میم ز صلبش ز الف کم باشد / هر حرفی که مقدم باشد

مرتبه در مرتبه از وی بیشست / در صحبت بدرج او نیست

بستن

گر نه همچون الف از خند تباکی
از ستو نیکان پای مپیچ

لیک از آنان که بهشتی گشتند
بر ره طبع بهشتی بشند

سر بکش گر همه سرکش
دامن وصل از ایشان مگسل

دولت از غیر خوش آید بار
دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کس کامل
یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند
سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان زندگی آموز بود
جان ز تن بندگی اندوز بود

تن بیجان چه بود مرده‌ای
جان بی تن که بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گرد تاب
گرد و از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل ریحان گذرد
دم پر از غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
همه از زخم خس افگار کند

چون زنی دم ز مکر صحبت دو
با مرغان کنی آهنگ نشست

با بزرگان با دب کن پیوند
نیک و بد هر چه پسندند پسند

بد از ایشان چه نکوئی بر او
خود از ایشان همه نیکی آید

لطف ایشان ز مقامات وصول
وز تو ایمان و تقی و قبول

با رفیقان مروت میباش
تخم ایثار و فتوت میپاش

عیبشان چون فتد از پرده برون
دار پوشیده و از آن عیب بپیچ

با فسرده دان شفقت ورزی کن
باقی مرز گیا مرزی کن

در خطاشان نصیحت مپسندی
ره بر ایشان نصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید
هر نیکی ره آن بگشاید

نیکخو تا که به نیکان برسی
کس نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو
با نکو کار شود همسر او

حکایت زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی رفیق شده بودند

عارفی طوف کنان در باغی
دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رسته
چون دو هم جنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب دانسته
متعجب سر انگشت گزید

که دو ناجنس بهم نامحتاج
میوه چین آمده اندر کاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / بگشادند سوی خاک سمند

آب جویان تنگ و پوشیدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند

دید کان بازیشان و رنگی / مینمودند خاصیت یکرنگی

زاغ را او نه بنیت بکام / که گزیدند بیک شاخ مقام

پس دو خوش نیست محال / که نشستند بدو رسم یگانه

آشنایی نه بقرب نسبت است / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دین صاحب نظران / از خیالات کمال دگران

روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را

همه جا بر تو ره بیت بکنند / بانگ هر گروه بنوبت بکنند

بهوای تو نشستند بهم / همنوای تو نشسته بهم

هر نوایی که بجایی شنوند / گر از آن بوی وفای شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند

آستین بر سر جان افشاندند / دامن از خیل جهان افشاندند

بنده جامی نه از آن جمع است / لیک در دامن ایشان دست است

بگسل دست وی از دامنشان / خوشه چینی دهش از خرمنشان

از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران

سر برآور که دریچه سحری / میرسد بانگ سرود از همه جایی

بلبل از شاخ گل نغمه سرای / قمری از سرو سهی زمزمه زای

فاخته چنبره دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم آن رخنه پذیر

مطرب از زخمه طبله درویشان / داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل ایشان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش نه یک بال گوش / کودک آسا است برآورده خروش

چنگ با نعل ره جنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده

نای بی کاسه شکسته ز شراب / یکی کاسه شده مست رباب

مهر راهب شده ناقوس زنان / کوس بی مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر پرده دران پرده دری

موذن از رحمت شب کشتی کن / کرده صد مرده پایی زن

چرخ در گرد از آن پای کوب / کوه در رقص از آن هیچ و هوی

مرکز از جای نجنبی تو / الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل / نفس از پشه ار ز زیر ثقیل

زیر آن بار گران جان داده / پشه پست زپای افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم / بایدش از بر شیاری الم

ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این کنده گل / گام زن شو ببوی گل و دل

تن بر سپهر عالم رفتن / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر سینه ناموس انداز / جامه و خرقه به سالوس انداز

هر چه بند است بکن از پی پای / هر چه شهوت تهی کن از نای

نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از خشم آهنگ سماع

تو هم از رقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند

زین سپردند همه همراهیم / تو ازین گونه عیانیم پایم

خواب بگذار که بی خوابی به / دیده را بسته هم خوابی ده

حیف باشد که از آن جمله شتر / باشد از لذت این مرحله

تو درین بزم از آن سان خفته / زان صد چون تن حالیها

حکایت صوفی و اعرابی که بجستجوی شتران دیر ابلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود / با امیدی ز توکل مسعود

روز در بادیه می رفت و شب / یک شبی زد در حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع بسینه خانه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید اشتر بک غلامی چون ماه

ور رسد حب از کردون بلای / قدر بیش نه که بجنبد از جای
پیش زمین روی تو انبوه یابید / پیش مهمان تو انبوه بیابید
که بود خواجه من بی اهل کرم / تا نماند جز بره لطف قدم
بشنود چند روش احسان را / بگشاید ره سخن مهمان را
خواه از و عفو کند کاری من / ورهم بر عمر گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / ور پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوراک نهم / تا ببخشی کند این سیم
خواجه که تا گفتش بخشیدم / نیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا بس بحسب / ور شتر با در و شکل عجیب
کوه کوهان همه و پشت نورد / پشت شتان همه و صحرا گرد

گرگدن وار بنی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند

گفت قطار ترا از رمه است / چون ادم بگر شان ذات من
از غم واسطه روزی من / ور غم سر نوبت فیروزی من
ور سه روزه از این منزل / گرد شان بازگران مستقل

ور حدی طرب رای کشند / تا یک روز بدین جای رسند
بار شان چون بگشایند ز هم / بر کرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم نگذرم
گفت صوفی بخداوند غلام / کی بدل جوئی من کرد قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی باد بنشسته / شتری بود نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / در جهان بنجر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را باز / روی در بادیه گیرد آواز

مناجات در تقریب نصایح الکیمتین

ای ز تو ملک و ملک رفته زدو / شتران فلک از ذوق
هم از آنست که این هفت و چهار / سکبلا مند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین ز تک و پوی نهند

ای خوش آن رهرو [illegible] / نفس دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای شکست / نشتر خار بود در پنجه تر
خارج از دایرهٔ صلح ز تیغ / گرده سرخی سپر راه تمام
ساز خاک قدمش جامی را / تیره روی به پیش جامی را
جرعهٔ جام عنایش بخشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز پایش بگشای / پنج حکمت ز زبانش بگشای
منصب نفسش وار رهون / باز کن گوش نصیحت شنون

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
گره از پنجهٔ ازل همتت / سایهٔ دولت ظل اللهیت
منصب چتر ولیت دادهٔ خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
هوش را قایمهٔ قاعدست / شرع را قاعده زین یافتست

شد که از عدن فرخنده ولی / خسروی واسطهٔ خیر و لی
نامه جاه و قفا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و نامش ماند / ور جم و جام بجز نام نماند
هر که بگذشت ز مردن گذرش / نام بد بست بگشت دگرش
نیک اگرچه ز فنا شد کم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است / باور از دی چو شب از پیچیست
زیر این دایره و بر بالا / مدحت نوح شد افزون ز بزرگ
لیکن امروز هزاران سال است / که جدا مانی از و اقبال است
خورده انصاف که اینجا گذرست / بد شود ار این پایه گذرست
کنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
که بدین گونه زبان کار شوی / وای آن روز که بستار شوی
روی در صحبت دین داران آر / که خراب است ز بی دینی کار
مغلکانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند

جاه طلبند همه جاه طلب … خویشتن را علما کرده لقب
جمله هستند درین ره مغاک … گشته از ایشان ره دینی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست … ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ستم از دل خود پاک کن … شاخ ظالم به سیاست شکن
هست بهیچ جور رای گستاخ … تازه بر جای کجا ماند شاخ
خیره … شود آن دگران … از تو بترسند گناه دگران
تیغ بر کین مکش از کینه وری … به که باشد ولی از کینه بری
خشم و کین خشم خرد آراست … تا نرسد در ره نخجیر دست
چو بکشد آتش خشم تو علم … آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی بکنی دشمن خویش … شود آتش فکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله کشست … روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله تاست … بر لب خسرو شاه آب بقاست
کن اندرش چو خلق شناخت … که نهانی است ور یکار صبور
هر که شد سر بزمین افکنده … شود چو خسرو تا قیامت زنده

داکه

ورشنا

وانکه زند دست خود از خوی … هر که کش خواهی هوای کست
کوی با داد و طلب نرم … جا مخرامی به تو ماه تست
نرم باران بزرعت و دبات … چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو … داد خواهان رسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند … با تو قصه یاد رسی فرض کند
هین که آن ظلم ز ظالم مشنو … گر رود با تو جهه داری بعمل
پیچی رو زخود آسان مکن … از برای دگران هم آن کن
با اسیران محبت شد بند … انچه با خود بپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار … کار حاجت طلبان را بگذار
تا بود حاجت حاجتمندان … نیست خوشتر طاعت دیگر از آن
بحر طاوس خود آرای مباش … ور خود آرای خود و رای مباش
افسر فرق تو پس غرور … ز تو دست تو بر تخت خود
بر حیات نکر طاعت نیس … بند لم شو که منی کس
کله از عدل و قبا پوش نزد … ز تو این نکته فرامش مباش

زانکه آبادی ملک از عدل است — ور نه غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد شد — ملک از سعی وی آباد شد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چند از پی خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو بنمود کمال — ملکش از ناشه عدل جمال
بحر گری از آبادی ملک — خواست تفتیش غم و شادی ملک
خویش را شهره به بیماری حسب — وانکه او از ره به هر شهر آمد
کاوزندش سوی ویرانه بود — کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان ز کار آگاه مند — بهر دو زمان وی امتحان مند
کرد علق خبر و یافته بهر — خشت چو ده من و شهد نشد
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاهی و خراب ایوانی
تا بچنان داری آن پاک سیر — سکه آرند یکی قالب
بازگشتند همه دست تهی — شاه را داد صد و عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه پدید ایمان

خفت چو شد زمین معمور است — از وی آثار خرابی دور است
خفه در کشور تو هست بر یخ — کز خرابی شد و نایاب چو گنج
شه چو دستور ز نامش شنید — رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که عدل — شد سوی عدل مرا راه تمامی
ساخت آباد من عالم را — ور غم آزادی آدم را
قالب من نه خلیل آمد بود — قصد من از طلب خشت این بود
از نه هرگز نه بجهد هیچ استاد — خانه من بگل خشت آباد

مناجات و اشتغال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپا — نور عدلت ز زمین ظلم زدا
عدل شاهان که بهر جنس بشر — از جهان داری عدلت اثر
نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیدا — همه عدلت ولی ظلم نما
همه از تست ولی کی شاید — گر تو عدلت کاری کم شاه

نسبت ظلم تو بنیت ادب | ظلمت آتش تو بنیت ادب
جام عدل است بجا می ریز | کش ز مستی بکند ظلم اگر
معتدل ساز از آن جام ورا | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشد | دولت عدل امانی بخشد
تا به هر شعله که ظلم آمد و زد | رستن از ظلمت ظلم ایزد و

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند

ای بی قدرت تو بر ده دست | زین قدر آنچه نشد هر کس خود دست
زود باشد که دو در خواهی | باقی دور رسا زین قرابه
حق این قدر بگذار اینجا | قرب حق بر سر این قدر افزای
هست تشکر این کرم و لطف شرف | ور رضا جویی حق کرده صرف
شاه اگر صفحه خون ریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت روی چو سپر آری پیش | در غضب آتش سوزان گردد
وگر او برق فنا گردد و | زخم بر بی گنهش کم دهی

باید از تو که از آن آب روی | بلکه بر آتش او آب زنی
وگر او برق فنا و آن گرمی | در غضب آتش سوزان گردد
اهل حاجت چو در او جو رسید | دم زد از آنچه به مقصود رسید
اگر او راه خیانت سپرد | بخل را عقل کجا بشمرد
تو سوی جود کنی رهبرش | رو به احسان عطا آورش
وگر او دست بانصاف کشد | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی | بطریق وسطش رهروی کنی
وگر او راه طبیعت سپرد | ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز نصیحت زرهش | هادی راه شریعت سویش
وگر او رنجه ظالم شود | باعث نشر مظالم نشود
تو بدان رهبری کنی اکرش | سازی از بهر مظالم ترش
آن بود رسم و روا که بری | شاه را صورت دولتخواهی
گه در رنگ و بدش بازی | در شر و شور زند دکانی
طرح خواهد دل او آن جوی | عالمی را ز ستم خانه تهی

ظلم را قاطع شمشیر تیغی / بار بر گردن مظلوم تهی
در پی فر و شکوه و جاهی / گه ز روزی بود و نانت خواهی
کافی آید در این بنیان منت / گر کفایت ده و کوشنده دوست
تخم شیرین بکنی در شوره / رو فرو بر نکنی از نوره
چون صد مظلمه آری بشکل / تا شکم پر کنی از پهلوس
همچو روبه ز تو گو نظاری / از من آگاه بصد حیله گری
کاو را از طعمه شیر برد / تا ز بس مانده او پس خورد
دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه کردی نه بسم بانگا
میزد گر سهد طمع گرام / خسر الدنیا والآخره نام
پس ازین سلاطین بودند / که همه صاحب ملکین بودند
بودشان کار گذاری در پیش / همه با کینه و دل تنگ ایش
دینی خود طمع دیگر داد / پیشم دین بر و ربی آمد
بر گرفته ز میان هیچ و خویش / گرده و مرآت صفا جمله خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / عمر خود بر خلق و نصیحت گه شاه و

چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه و اندر آن جهت چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / ز آن قبل نکته دیگر جستی

حکایت در نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن سپهر تخت / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در بستر حرم فرزند / چون بد جمله سعادتمند
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمع همه / بهر جامه شده محتاج همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا کی سر زنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفت آن را بدر مخزن خویش / خرج یکماه من از کم و بیش

کار این چند جگرگوشه بیانه | خرجی من بد که در ماه اند
بنده و کفشا که تویی ای خواجه | بر سر رفته و دین دیباچه
عینه انم که ترا خصم من گفت | که یکی هفته دگر خواهی رفت
چون خوری مال مسلمانان را | گر ببری که ده و چه ما و ترا
عمر این بخت نکو بشنفت | آفرین کرد و بنکوئی گفت
روی در زاویه دید جهت کنند | دین هوس بند دل خود و مهر و کنند
زانکه بیچون جگر با بودن | نیست امکان جهان آسودن

مناجات در استقبال از ارکان دولت برعایا

ای به راه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسهای هوس
آه ازین هیچ کسیها که ز ماست | بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس روی کسی | دل ما از هوس سازد هی
بلکه از ابهوس ساز دل | بهوائی که بود عشق ازل

نه هوائی که بود میل بال | یا میل شرف جاه و جلال
عمر جامی که بتباعیت شد صرف | در هوا ما و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست | یا ازان گنج بسی شرمی نامت
تو ترش ده که هوای تو کنند | صرف آن هوای تو کنند
از رضایت هو باید بطری | بر رساند بجهان نه ان ایری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق گذاری و شکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ قلم شاه و وزیر
که ز تیغ قتلی همچو قلم | فرق سرش شده و رنج و الم
که بر خشم قلمی مجموع تیغ | غرق خون مانده و افسوس و دریغ
بجگری کیسه بدندان دوزد | اینچنین خرم و خندان دوزد
پرده تنگ دلی ساز بکام | واستانکه آغاز بکن
مجموع زخم از اثر تیغ جهد | لوح سان نقش بسنید
لمع زنند پود از ... | [illegible]

شکر نعمش چو پنچکی شب گرد
چون گل از وی بشکفتی هرگز

این همه از حسنه او که رحمت
خیر همن شور سرا او که بیت

گنج بی رنج ندیدست کسی
گل بی خار ندیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی
کار عالم همه در هم بودی

گر شبان با غنم ار دو نهاد
گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بزاغ
قرص غنچه شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان بسته شود
گنبد یاجوج فتن زو بشود

رمح او شاخ سعادت ثمر است
کز او کام امل میوه خور است

خود او چتر سیمرغ ظفر است
طایر نصرت از آنجاش گذر

بر تن او زره بر خم و تاب
چشم سازی بی خورشید رتاب

تیر او مرغ پران سوی کمی
نامه مرگ بران عدو وی

بر کمانش گره مرکوشه ز راست
رو بقصد ظفرت بوسه زده است

از پس کنگره دولت است
گر شکسته بی خدمت است

قبه او کر شکسته شد
شد در گام کمان گردد

حلم او گر شود لطف نسیم
بکشد ز لطافت روح جسیم

در حضر روشنی جاه است او
در سفر ایمنی راه است او

سوی او ظلمی از و گر کیرد
دست ظلم دگران کو گیرد

تخم دو زیست که دهقان کارد
گفت از بازوی سلطان دارد

تاجران خیست که در راه آیند
سوی شهر از مدد شاه آیند

پاسبان شب از و دیده ورست
خار پس در ره تو فی فرد است

خویش و بیگانه از و قافله‌ی
راه و بی راه از و قافله‌ی

سنت و شرع از و قوی
شرع و آن زان عدو مددی

مسجد و منبر از و معمور است
دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کار کرد و کار گری
نیست چون بهره ز رکحری

قدر هر یک که شمردم یکسان
شه کن فاعل لشکر و سپاه

از برای تو کی کار کند ان
که بی فرو کند کار گدا

گرد وصد کج کند ف
هست هر نقد که گیرد ز تو

فرو یک کار آگاه
فرد و بکرد و زه او است

این همه ناله و فریاد و گره
این همه طعنه و بیداد که

گرچه پیش تو بود ظلم ای جوان
شاید آن عدل تو و پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلم پنهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل را در صورت ظلم بوی نمایند

گفت روزی در مناجات کلیم
کای جهان دار خداوند کریم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم نمای

گفت تا تو ز نصیحت شنو و
طاقت دیدن آنت نبود

گفت یارب بده آن نور فرا
وانگه از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین
می نگر قدرت ما را زکمین

موسی آنجا شد و بنشست نهان
منتظر تا چه بدامان بست

دید کز راه سواری برسید
چون خضر خفت بسر چشمه رسید

جامه کند از تن و غوطه در داد
تن فرو شست و در آمد بشتاب

جامه پوشید و زر جا نگرفت
ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند از او کیسه زر
از دل شعله زدی بر بر تر

پس از آن کودکی آمد از راه
جانب کیسه اش افتاد نگاه

از عجب دید کسی را چو ندید
کیسه بر بود و سوی خانه دوید

بعد از آن پیر که نابینایی
راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضوی و نماز
بست بر یکطرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده
خبر با خود و دوش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت
بهر پرسش سوی کور شتافت

کور با وی بسخن گفت درشت
زد بر و قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید
گفت کای محکم تو عرش مجید

آن یکی کیسه پر زر بربود
وان دگر ضرب خنجر خورد

گر آن برد و در بر زر حرام
پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای تیره شناس
کار ما راست نیاید قیاس

داشت آن کودک نورس پدری
مزد را بهر کمان کارگری

در عمارتگری مرد سوار
کرد یکچند بمزد و زری کار

فرو نگرفته پیشانی و مرد | فرو دو بینی بود و رانکه که برد
کو ز معقول از ین کو رسش | ریخت خون پدر از قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بود قصاص | وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در استقبال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر اهل بصر | کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان یافت باز | گرچه از تو نتوان یافت باز
بس که بحکمت در تحکیم موسس | انقدر رشد ز تو دیده و بس
کانچه آید ز درت در عمل | عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود | گر معین تو روشن نشود
تا ندیده دلان نیست بکار | هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را | گل نشان آب و گل جامی را
زان روش شمع منور گردان | زین روش غالیه پر در گردان
تا ز آن نور هدایت ریزد | یا ازین عطر عنایت بیزد

بروان

[illegible]

بر همه زنان بسته دیدهٔ خویش | خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش
ای نهال چمن جان و دلم | غنچه با غنچهٔ آب و گلم
هیچ ره کن مکن چشم تیز | فتنهٔ العینی چشم بستیز

سهوا

نور الطفی بچشم صورت | انجم آن تنسی تو انجم و کاست
یوسفی آمن از نصب وفا | تقبت زیر دین با صبا
سال تو پنج و زین دو سه پنج | از دو پنجاه قدر و ماه اتحاج
زین دو پنجاه تر اسحی | وز سر پنجه گشاده سحی
دستر گو من تو ز هر منبت | گنج زر پیش هنر خبری منت
هنری به که دهی گنج زرت | هنری از دل و جان گنج
وان هنر هست نصیحت همه کس | بهره زین دولت آن بسی و بس
چون کنی دهر سر آموزی | نه ولی از خون ادب اندوزی
فال فرخنده دمی از سحکر | مصحفی نو فشان کف کر
جو ادبی بقراءت کامل | لفظش از حسن ادا ارحت

رحمی را کان تو وصل حسن / رو جهان گیر که بازار است
زان زلال چه زبان گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن بیت بعادت تعلیم / روی همت آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گر خوش تو کلی از هر گلشن
هر سبق را که بهش نظر / تا بدانی ز همه انگیزه
علم دارد طرق گوناگون / هر دو از عمده ضرورت بدو
عمر کم فضل و ادب بسیارست / کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره علم میرا فنون / همت ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کند ورات جهان آزادی
مجمر و مختصر او مرد و نکو / از مجمر بهتر او مختصر او
سخنش باره او پاک شود / خلعت از صحبت او پاک شود
نه فقیهی بعض گشته فقیه / مجمر و مختصر او گشته کریه
نفس از او میل بجاه آموزد / طبع از او خوی تباه آموزد
در تنی روی سوی خط / بایدت در ره آن سر سعی

خط جانان بهر رقم راست شد / که بیاساید از و خواهش
در کف نغز خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدست قلم
لیک چندان تو قلم بحر مبر / کت نخر خط تو و هیچ هنر
می نکو هم سخن شعر و فش / که همش باد زبان آتش
گر شود بحر کم لب از و / و شود کان مطلب گو مراد
کیسه خالی کن و بهر زرست / میل کو رسی کش مردی زرست
رقم دل مکن این چند بر / ره بخاطر من این هیچ مدا
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که بود دو سرا جای
ور جوانی کم از چهره زردی / راه مردی و جوانمردی گیر
ره که بایدت جوانی بسیر / گر به پیری نکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازیچه / چون بسر منزل پیری برسی
بهر خدمت در درویشان رو / کحل بینی ز درویشان خوبی
چون ترا بخت رسانید بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامن او زن و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش
ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن آراسته
نه چنین کامن ز برتن و سرای

بند در رخنهٔ در گفت و شنو
قائل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان مروی

حسن آن سبط نبی مهر ولی
طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در کلبهٔ آن تازه جوان
در ره اجمل دل از کرم روان

دیده بر خلق خدا در بسته
وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست
مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دل آدم اوست
تخم دل کشته در آب و گل اوست

من و او هم و درین تنهایی
نیست کس را بمیان گنجایی

بازگفتا که درین کاشانه
مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه ترست
ترس کاری دل از وعد طلب

گرد این خانه چو گردی بکرم
غیر ازین نیست متاع دگرم

باز

بازگفتا که ورد و ورد و ذکر
مجلس خویش حسن بصری بار

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد
کاملی را ز جهالت ببرد

چون سوی مجلس او میرفتی
تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت باید نخراز نخب زنان
تو پرستی بحدیث دگران

ای بیا آن بین که در راه خدای
بند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم
گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان
مونس وحدت یکتا شدگان

از صحبت تو تنهایی
سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که به تنهایی تاخت
رخش در عالم یکتایی تاخت

دین را کحل شهود تو نشد
تکیه موجود بخود ایشان را

جز تو مقصود ندانند بس آ
چون ترا دید دگر هیچ ندید

گر بخواند ز درت خواند و بس
ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از دو جهان تحفه بود و نازش او | در ره فقر تو هنر و نازش او
حال جا بیت نکو معلوم است | زانچه بشد گفته عجب محجوبست
بکشا چشم عنایت سویش | وز همه خلق نگهدار نیش
تا مجرومی خود برود از | نصیحت گری خود سازد

عقد نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده بسی ساختی | چون جرس هرزه بسی دم زدی
چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بگسل چه افغان است این | تار بگسل چه افغانست این
نامهٔ عمر تو بقطع رسید | نظم احوال بقطع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف | دم بدم مشو دست مرکب ردیف
سرکشی همه شب قافیه جوی | گشت از موی باریک چو موی
که شوی سوی تجاهل قاصد | باشی از انجا بجا قاصد
مدح ارباب مناصب گوئی | فتح ابواب مطالب جوئی

گه پی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرهٔ غنج انبازی
گه پی موی آری زیور | برکشی وز رسن آرایی گوهر
گه ز مرجع شوی گنج گتی | عقل و دین را کنی زنجیری
گاه از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند | قطعه قطعه ز خوشه پیوند
گه به نمک میت زهم فرزندی | مرهم سینه پر درد سوئی
گه کنی گم معما نامی | خواهی از گم شده نامی کامی
گاه از مرثیه ماتم داری | وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد | ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهادی دگران | ماتم خویش مرگ دگران
پیش که چون سهم اجل رای کشی | گرد گرد و دن پی قرعه دوی
تا دل ریش شده خامه خوش | ماند پیه زیر ریشه نامه خوش
تا طلسم گنجه بطلسمی که برنج | عدد گنج رسانید برنج

گه پی ساده

روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت

گر چه میرفت سحر اقبالی / بهر فلک دیده به خاقانی

گشت پامال حوادث ویرانش / نی صدا شد چو در ویرانش

انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات

بکمالی که سپاهانی داشت / که کشد تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایره دور منیر / آخر الامر همه نقش پذیر

گرد حرفی رقم ورد سعدی / بر رخ شاهد معنی گردی

سر بسر قند چو شد خامه رای / آمد آن جعد مغنیه ربای

حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه

لیک زو رشتهٔ آن پیچ کمند / زان بلندی سوی پستی افکند

بخت از دوره و گرد ملال / میوهٔ باغ حمیدی کمال

لیک باد اجل آن میوه ربا / نخل و رطبت بزیر کماک

آن دو طوطی که خجسته نفسان / بود در هند شکرریز زبان

ماند

ما نیست سحرهٔ افلاک شدند / نامشان فلک خاص شدند

کام بخشا که شکرافشان بستند / لیک پیک نادره جهان بستند

بود بر گرد چو بر خوانی گفت / زین به حرف که فرصت گفت

گفت کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت خواند

بازگشتم از سخن زیراکه نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تحفهٔ تعلیم سخن

خواست کز دور که سعی و عمل / رقمم پیش ز تحفه حالی

رسم بنیاد کهن افکندش / صحو سایه ز منش افکندش

لب فرو بست ز سخن یکباره / داشت با خود سخنی آهسته

همه می رد بهش گوهر نهاد / تحفه پیشش نظر هوس کشاد

آنچه از عالم داشت / نکته بود که مضمون بنداشت

که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز بیش و کمی / نگر از حرف ندارم رقمی

زان که درست و درین ره گهرست / سخن از عشق بمعنی سخن

سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی شود و دام بجای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای نیاز / از عبارت نتوان ساختنش

باز قد ز سخن چون بدست / وای طبعی که سخن آیتست

لب فرو بند که خاموشی / دل تهی کن که فره بهوئی

مناجات انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای زبانهای همه گویا / مهر بر لب همه از خاموشی

بهوا خواهی تو سخن گوش ها / همه پای تو خاموشی ها

گر تو در جنبش نهی لطف کلام / لحجه و نرف شود جنبه حرف

ور بر آفاق زنی حمله چم / قاف تا قاف شود حلقه میم

قرب تو مایه هر کنجیا

دل جامی که بود تنگ ز تو / عهد بسی است که مهجور شو

بال پرواز کشش زین تنگی ده / کلکش از گل بکری ده

دور از تارقتا دل آورا / برهان از خود و اعلی اولی

عیش از پی هنران یار بهانان / در کمان هنرش تیر زنان

تا زغب هنر خود آزاد / زیدا اند کف فضل تو باد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی بنگرند و از طریقه بدخوئی در گذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / ور تماشای چمن رفته بروی

بلبل دلش مشتاق چمن / نکهه چون کرشمه ز اوراق سخن

نگرد اوراق سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

نسخه بحث و صحت الم / وین بر رفته جمعیت

الم نقطه قدر اصحت ده / سر ورق گر سخن آنجا رقم

باش با دفته اشعار جلیس / آیه صفه اجلیس و انیس

دفته شعر بود روضه روح / فایح غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که زوی گره دهی گل و گلزار شگفته کرده نهی

خواهی آن به که ز نو تازه کنی نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شورش معنی خالی همت از صدق طلب عالی

از درون رنگ تعصب برده بر رخش در ره تأمل گشای

بگذر از مجموع قلم قطره زنان همچو پرگار رکجا از قدم

زان گذر آورده معنی جای گه دهد نقطه و گه تجربه‌ای

حق معنی بطلب از هر حرف یک دُر رو به یک معنی ژرف

غوطه ناخورده به دریا غواص نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانی چسبند یکی از دو یکی شوخ پسند

بحر هرچند که کان گهرست صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنی است لطیفه تا دانی در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هرچند که سربسته نکوست به که از مغز دُر و بر روی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و نپوش ورنه بیهوده حاسد محروم

عیب پوشی است از آنجا مهم حبک الشی یعمی ویصم

عیب چون نیست خود کردی عیب یابد وین یکی صد کردی

گاف بی راست کنی خط کژ گاه بر وزن ردی طعن چنان

گاه بر قافیه کان معلول است گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه نابرده به سوی معنی پی نه رو کینه‌ای به تعصب دمی

چون تو از نظم معانی دوری زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل نگشاده خنده‌ای همه موزونی ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پیش از آن تو هستی تکمشب وین از خواب نکشید

تا کسی گوهری از بحر غیب سر انگشت کشیدی در جیب

تا به معنی با کت روی شدی از آتش دل جلوه‌جوی

رنج این کار نداری هرگز فهم این هم نتوانی هرگز

به که در رنج رویت جرم مرنج ز ره وصد طعنه زنی دم مرنج

حکایت شهری با روستائی که وی را با باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت برد تا کشاید ز دلش گرد

دید یکی جای بهشت و جنان / پرورش از بهر او سوی بستان

باغی آراسته چو باغ بهشت / بلکه آراسته‌تر از باغ بهشت

میوه تازه بر شاخ بشاخ / جوی زی باغ روان بود فراخ

سیب و امرود بهم دست زده / فندق از خنده بی‌بخت زده

نار بستان ز سر شاخ انار / بگرفتش از بوسه آبی گلنار

ناگهان کرده بدر بر یاد / همچو عالی که از آن بر بار

بگشتهای وی از گوهر پاک / کرده با قوت ترا دین پاک

هر که از فخر وی او کرده صفات / دهنش کرده وی پر از جه نبات

شده بی‌تقصیر چو آن باغ بدید / کار نقشش بجز آگاه رسید

می‌بکرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که گرفتند و از راه

همچو بادی که ز دوست انجید / میوه با شاخ بکجی ز درخت

کند آن بان ز در حیثی / کرد ساندی بدرخت آبی

و ز بر آن بست بدستش دادی / کرد دی از سنگ کلوخ اندودی

سبوی نار چو دست آوردی / چه لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک بر با به نجاک افکندی

لیکن خود تهیاش چو دهقان بیند / بر خود از غصه آن پیچید

سدرش کهف زمین ابرکم توی / کرنه بر وفق قرار دست تکوی

گفت با تو بحکم آخسته / ور تو انصاف چه جو آدم

هر یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی دگر افراشته

نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

تو اربل گفت آنکه داری / تشنه غنچه چون لاله دار

آب باران بشبی خوابانی / ز رحمت خواب ترا آب بیزد

کی ز رنجم شود آگه از تو / کین بجو در بسته جو کوه

بح هم در رد که داده هم / مرح نی در دیگر

مناجات در اشتغال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / سبع همت چمن جان پیرای

دست جود تو ازل انجم نشان / ما آمدت بر سر ما انجم فشان

گرچه از خار ستم بنیادیم / زیر نخل تو رطب صیادیم

در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کند خار ستم تیغ چه غم
کلک جانبت ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گشت شاخی
سبز در زین رطب شهد آمیز | کار مجروح حسد خجر بر سیر
از زبان گشته بود آن کلک ز دست | نامد از شاخ رطب تر بجست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی بشهادت لقبش
وان نفس کش بیرد غرق حیات | تیغ آن اجل الله لات
کنی از رحمت رحمت املش | قلم درجه کتاب عملش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دست اثار رکت ای طرفم | وام و لیبار زدی از مینگ رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفه شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت | نور رحمت سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو نفیر | در صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا نیست ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | تو می چکان قطره رسا منی

نامه نام که ای آری | خبر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که تا کاری | نسخه بر رخ ماه زدی
باقی بر قد آن ماه سرشت | حله بر طره حوران بهشت
این چه حور است در جلوه گاه | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش ز اوج سرشت | زلف مشکینش من اللیل الف
جبهه اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
مرد و مصراع ز روی ابروی | قبله حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
راستی شکل قد رعنایش | صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاق گران | دین عمل بر ویش نگران
خرد کام زبان از دهانش | هیچو دانه ز فرهاد سانش
جامی آمد چو گل تجال سخن | از دو عالم گوهر غلطانش کن
طره اش برد و کش تا بدو | خال و دو مردمک چشم نقش
لب او غنچه وده باد مسیح | در فنون خوبی سر فرد فصیح

یا رب این غیرت حور العین را / شاه بر روضهٔ علیین را
از دل و دین بنده و درگه وی / نقش نوشین قبول نظری
خاصه آن در روش فضل نقی / ناد آن ولیکن نامش مشهیر
آن یکی در روش شیر خدای / وان دگر نخبهٔ سید کونین
چشمش از خوش قلمان دین / خاکش از پاک دمان دین
از خط خوب کتش پاینده / ور زدم پاک طرز این
لیک در جلوه که عزت و جاه / ورنش بی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو تو / بهره و کسب قلم سهو دوانست
در خط و شعر وقوف از وی / چشم و ابروان حروف از وی
فصل و وصل کلماتش بهجای / فصلهٔ پیش نظرش وصل نمای
که دو یگانه بهم پیوسته / که دو هم خانه بهم بگسسته
نقطهاش نه نقط نون جدا / خارج از دایره صید وان صوت
خال رخساره زده گرفتن / شده از نور رخ های ابرای
در باعراب شده وا ابر / در سه خط گشته از زیر و زبر

که نوشت کم و کاف زنان / گشته موزون خطش با موزون
بار برده وکی از یخ اخش / بانقشه دو دو چشم انگشت بت
از قلم بار و جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دو دم انگشت که گشته کرکلیر / بعد اصلاح نه از سهو ستیز
مراتشد زورق حرف آ / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار که جانش / خار را خوب تر از گل داند
بادش آن گر کلک خنجر کردو / قاطع دست تصرف زیگار
نقش قطع چه نو و در رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن

اللّه لنا بالحسنی
و هو مولانا نعم المولی
تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

